

بازدید شد
۱۳۴ - ۶۶

کتابخانه مرکزی و مراکز وابسته
کتابخانه ملی
۵۱۵۷

۱۳۳۲-۶۳۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	شماره ثبت کتاب	۶۳۹۱۲
کتابخانه خدایان	موضوع	۵۱۰۳
مؤلف	تاریخ تصدیع	۶۳۹۱۲
موضوع		

بازدید شد
۱۳۸۳

کتابخانه ملی
۴۸۴۵

195

Ev.



7
0



44

111

1950

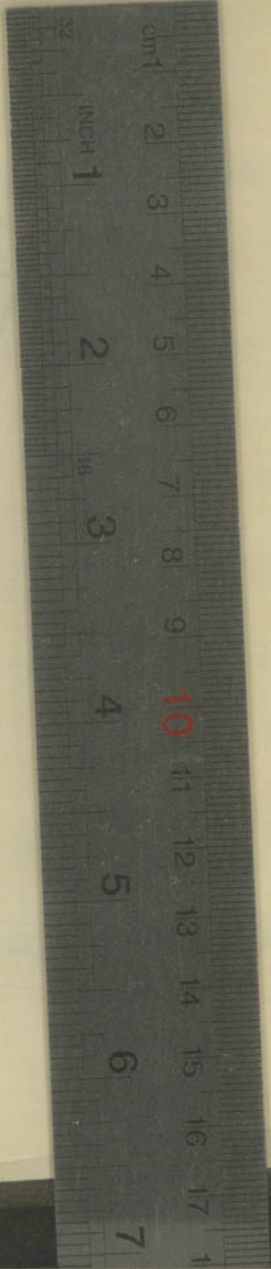
191

Ev.



SP 22

|||



28

13741
191

0201

تخفة القرآن معروضا



تحفة الحسین

بسم الله الرحمن الرحيم

المقالة الاولى وی شمس بعباس الفکر و مجالس الذکر
 ما یم نظر کان غمناک زین حقه سبز و مهره خاک
 کین حقه مهره تابجاوند سکریم عمر بیکشاید
 و بن طرفه که بر بساط فکرم مهره زلفت و حقه کردان
 خود و العجبان سحر کردند که قاقم و کاه قف زآرنند
 وقتت که وقت در سیراید سیلاب عدم زور در آید
 وقتت که مرکبان انجم هم نعل بکینند و سم سم
 وقتت که این چهار حال بنند محفنه و سال
 کردن

کردون نظر بملک کرد کیتی نفس همک کرد
 بکشاده شو در پشت این کوز سنجاب شب و حواصل روز
 از صرخ زدن بیقده افلاک در رقص آید مفاصل خاک
 یکسر شود اجمات حیوان بسنه رحم و فسرده سبناک
 در دیده الملق جهان ناز از ناخنه روید استخوان باز
 و اینک ز علامتی که پیداست از آد میان حفاظ برخت
 انصاف نمان شد و وقام هم جنس نماند و آشناسم
 آثار سلامت از جهان رفت آیین امانت از میان رفت
 پیداست بر آسمان شیخه و جلال سزار و مهدی نی
 سر زمر که دست عالم آستخت در جام جهان نمای ماریخت
 سر شیره ظلم کاسمان حنت خاص از بی جان خاص کاسان حنت
 این بام مکر بچشم ابدال بازیکه صد ستره اطفال

زان جمله نه خطابست طفلیکه خلیفه کتابست
وین طفلان بین شام و بیکر اجد خوانان لوح تقدیر
خاقان بر این خطه خاک کمزیر داین مخاطب پاک
فصل در خطاب آفتاب عالم تاب بوجه محبت گوید
ای مصدقان روزه داران جان داروی علت بهاران
ای کعبه رسد آسمان را وی ز منم آتشین جهان را
سکامه شبروان دریده پروانه بفرست آریده
از سهم تو در نقاب خضرا مستوری صد من ارغنا
شکل تو بعالم سپنجی نارنج حدیقه ترنجی
اریض تو در دو کامواره دوستی طفل شیر خواره
شش ما نوبی پیر کرده است علم تو دیده بهفت در هفت
رنگی طرب اهل عالم از نیست جعد سر زنگبان خم از نیست

دار و توروی در بیان است کرد تو جعد زنگبان است
دیباچه روم راز تو رنگ آینه رنگ راز تو رنگ
کودک و شی و تراست در بر بلوح زبرد اجد زر
از رقص تو در آن ولایت این مفت صیغه برده آب
زر پاش و ما کشا ده کنجی تب داری و ما کشید بخی
که در حلقان چو شاخ عرعرا که در برقان چو چشم عبهر
که کوثر عمر زای باشی که آتش جان گزای باشی
چون شان غسل نمایی از بر کوه از نظر نور و غنی سر
از سر طرفی که اندر آینه انداره انطرف نما
باشی بدریچا رسن ساز سر خار و خنی بتور رسن باز
که درین زود بان کنی جای که بر سر کو کبان منی پای
که راست کسی کج اندللی که تبر زوی و در سر آلی

هم عارض شکری مبار / هم شاه محبسی کبار
 رنگین نوکنی کمان شیطان / چون طاق نقرس سلیمان
 در قصر شهبان بسی بنائی / ز می بکند لولبان کوئی
 سر راه پیک رایگان / خلعت بدی و داستان
 با خلع مده بزیر دست / یاد اوه خویش بازستان
 روشن بوجشم شاه و در / جو تو ز قبض آسمان شین
 نو خط ز تو شد عذار عالم / و آخر یقانی ارتوشدم
 آرایش ناج سر کس از / و افزایش کنج حرس آیت
 جز دست بیک سران کبری / حس پروری ارکان کبری
 از نطفه منت نقطه خاک / رانیده ز زو جوسه پاک
 آنرا که رنجت نیره رویت / از زاده خاک خاک رویت
 ادبار بهر کسی که در ناخ / اقبال بجاکش انداخت
 با قدر

با نقل زرد از توفج استر / مامره لعل کردن خسته
 در دست زرد و آسای خطاب بافت
 امی دست بخون فراز برده / جامه خرد از غماز برده
 لعل از چه شده ابره هبت ^{شکر} / خونی هست فسرده در دل ^{سنگ}
 مرد از پی لعل وزر بنوید / طفل هست که زرد و سنج چو
 کل زبان بود از فنا نمائش / که لعل وزر است پردهش
 کل را بشکنجه در کشد زر / چون زرد و دم بسکه اند
 در کیسه سرکه زر فروشد / چون کیسه طباب در کوشد
 آنرا که بز قویست رایش / ز زنده شمرد ز خدایش
 ز رنجت از بر سر ارد / از زرت آزی بر ارد
 زر اول نام زرد شیت / زان کبر زرد شیت شیت
 ز رصیت خراش فسرده / خاکی بیار بلیکه مرده

آنچه دل که بسته آید از آتش بسته کی گشاید
 نامست دل تو بسته زر کی بر رخ تو کشاید این «
 تا ز این حرص جوشن نیست زرقاطیس آستینت
 چون جوشن امی گستی از قاطیس باز رستی
 ز رست بی دوروی طراد یک راه بدین دورویه پارت
 بشکن اگر ت موای نیست کاست که گشتنی است نیست
 خافانرا چشم مستی بید از رست بت پرستی
 اوراست طریق بستن از از روی گستن «
 آنش سرئی که خلقی خوند خرمفت سر از دمانند
 زر در بصرش کهی که کرد کورنج آینه نظر کرد

فصل

ای رنگ آمیز دین با ای از تو که ازش صورتا

اردابه

ای دایه مهربان خرس معنوه در ایگان سر کس
 ای از تو بهر کی نظر با وی بر پیشی ترا گذر با
 صاحب صدری و لیک خود در صف نعال مرختن بجای
 آن نور که بید ریغ باری از دیده من دریغ داری
 این شیوه نه شرط و نیست این سنت قصد دشمنانت
 شر دان ز نو کرم روشن من در کوسر و سیر خطرات
 در ریش کبوشه نشسته در محنت غصه پای بسته
 نه ممنقی نفس کشایم نه خوش سخنی موس زوایم
 پر خنجر منسد و دی دل انجم بر آتش پارسی لب از دم
 مانده حلقه درم پس مانده ز دست کوبت
 کویای و خموش و بیدل و کجا جیان و جاد و بی سرو پای
 نف دیده و زخم بک خود فد الفی چو سبم کرده

پس بر در خلق جاودانی ایشاد سرای رایجانی
 حقا که منم چو حلقه در آسم شده حلقه حلقه در
 این حلقه را تیشین هر روز در خلق می شود نفس سوز
 پس چون بجهت شود علی در ساق نبات نعش خلخال
 کردون که قبای شب زره بر رشته جان من کرده زو
 نو که چه در فشا نمائی روزی کنی که کشته
 در روزن من نیابی آرام نه در دل من زعفره چشم
 میل تو بر روزنم چو اینست در روزنم آخر از دمانت
 در زن آنکسی منوریا که روزن پست یافت روز
 چون کس که روشوخ دید سرنی و کلاه زر کشیده
 از کج تو خاتم زران میت کو خاتم پس چو کار بگفت
 زر در بن سفره آن نهاد است کش سفره زیر سر کشاده است
 هر

صد کانه چو مای کنسی است کاندر نودش هزار دریا
 امروز نصیب ناکسان است بیت المال ملک خسان است
 غریبال زمانه ظلم نیر است انصاف بده که رستخیز است
 شد مردمی از نهد عالم از عالم چه زر و شونان هم
 حالات ملک نموده مملو خورشید بخل کشنده است
 بی نی غلط است سر چه هم راه موس است سر چه هم
 فصل در خطاب با قناب

ای عین حیات عالم عین ای قوه عین و قوه العین
 شناختت بچشم معنی عیبم کن الغریب اعمی
 آری تو اگر منر شناسی زاعمی مطلب کبر شناسی
 این نار مرابدان غلام است کونیرم آفتاب نام است
 پنداشتم که او است جان زان کرده ایم آفتاب ظاهر

بگر که چه مرد باستانم / کز مردم مملکت ندانم
 من هیچ نیم هیچ معیار / از هیچکس هیچ باز
 از گفت خودم بحالت افرو / رخ درخوی سرد زین اندود
 دل بر سر عذر جان گستاخ / جان از پی خورده در میان است
 افکنده سرم که جامی است / پیش تو پای دست برد
 کر عفو تو نیست و شکیم / از بیم عقوبت بیم
 صبح است سوی تو خوراک / صبح است شمع این کناام
 صبح از سر صدق تازه رو / صبح آینه دار راست گویند
 عذر از نجات صبح بیدار / کرد از صفحات سینه بر کبیر
 مری تو صریف کین ناشی / روحی خسته شکین ناشی
 فیض تو چو فیض عقل عالم است / قدر تو چو قدر عشق نام است
 از عدل خیفه جهانی / که گاه سباه پوش از آبی

بالائی

بالائی دست از زلف / نزدیک و دوری از زلف
 مانی بنزار عرشه زین / بر سوره اختصاص حسین
 زین صدنی جواسر افزای / در بحر کف محبت جای
 هر چند روای ز زمانه / ماری ز روای مصطفائی
 میخ زری از پی به سارا / مر حلقه درع مصطفی را
 در نعت حاتم النبیین گویند

چرخ از پی در عرش افزاید / چون حلقه درع از آن خید است
 در دامن درع آن مظفر / نه چرخ ز حلقه است کمتر
 درعی بنزار حلقه موزون / یک حلقه در آن چه کم چنان
 کان درع که دست کبریا است / خاص از پی قدم مصطفی است
 کان درع که داشت قد عالم / تا ناف کمال اوست بل
 در دست رضای آن مظهر / دست انبوی نیست خلد نور

بر جیب کمال آن مقدس کوی کلک است چرخ
 بر ملک بقاسم شامی او را وای است جهان وای او را
 ما احمد ملک دار شرع است در مملکتش دو خط فرغ است
 در دار الملک سروران خطبه ابدی بنام او دان
 نزل دلش از سراسر است پیش درش از برای احد
 شد غاشیه دور عالم پاک از کجاست که بود افلاک
 نه غاشیه است چرخ چار ارکانش نهاده بر سر
 ایزد که قسم بجانش خور است سجاده اش اویم خاک کرد
 شکر که دین ستانه او کعبه شده کوس خانه او
 سر شب که عمود صبح سدر است خاص از پی کوس کوب او را
 کردون و هم ستانه است فرودس نهم خزانه است
 در صحن بقاستانه دارد وز قدر رضا خسرانه دارد
 چشم

خیمه زده شرع در خیمه جبل المتین طنا بش
 هم جانور است و هم سخکوی خیمه استان خیمه اوی
 بگرفت جهان و سفتش پس کرده بوفش شمع و
 بر نامه وقف آن مالک توفیق زده که صبح ذلک
 این عالم و آن کعبه عطايش صد علم نونها ده رایش
 دنیا دوره رکاخ و کوح است در راه محمدی کلوح است
 اداب حیات عشق خورده است بجایین کلوح کرده
 خاتونانیکه دلکش بند چون از حقن ازل در آید
 ما کرده هیچ باب جلیب از کسوت مند و فرس مفلاب
 بردست مجامیران فکری ما برده سنور مهر بگری
 این طایفه ابد است انفا مختار عرب شناس نحاس
 مختار که مخ فطرت آمد کوس مردم و بحر فکرت آمد

زان فصد که کوشش بد خنت
 خاقانی عقد غم برین سا خنت
 خاقانی اگر بدست کر به
 از زلزله خوان اوست فربه
 چون فربه شد زبرک خویش
 قربان کرد و بر آستانش
 آری حیوان چو شست زلی
 قربان کنش در زان صحنی
 پس پیش کان بکشدش
 بل قوت متفقان کنش
 سر کوسو خوان مصطفی منت
 از فرو به پیش فریبی منت
 چون عهد تقار سید ناچا
 قربان کنش بهر مختار
 سکان جهان شوند از شاد
 کرد در سکان دوزخ آزاد

المقالة الثمانية الموشحة بمعراج العقول

آنم که بدار ضرب عالم
 هیچ است عیار من در جو کم
 زمین بوم کیف بام میجو
 زبر و زبرد و سکه میجو
 در بند دوسکه زخم پرورد
 رخ زبر کنجه آبله خورد

در دست

در دست جهان دور دیده ما
 بر سر روی سبت نشانه
 با صورت شش سری بروم
 با عفتی مفت سر درونم
 زبکه بود خلاص کاسه
 آواز دهد چو بر نشانی
 من عیب کم بها بنام
 تو غره مشو که بکند دارم
 از همه خینبان بالا
 فی طوق آید زمین ستر
 خیم نه خلاص شک ندارم
 کربلی محلی محک ندارم
 طفلی بعبوای زرنارنج
 می ساخت دو کفه همی سنج
 در چوب در مننه در میانه
 میگرد عمودی و نشانه
 دیدم که ترازوی کیاست
 دو کفه شش علاقه شد است
 بیا دشم دران ترازو
 من زینسو و بادزان دگر سو
 بادار چه باصل شک سر بود
 از من بجایار چوب تر بود
 بس با که بوزن سیم ایم
 کز با بدست کمتر ایم

د

حیرت زده ام نظایر حال تا بخرج زمین باخر حال
 بیخ آیت مصحفی طرازد یابند کتاب زند سازند
 از زر کرج بازوانم تا من چه زرا زکدام کانم
 خطاب بافتاب و شب که بجل آید
 ای دایره کرد و نقطه پرور ای بوته وای تر از دنی
 ای شاه غمزه ز جبار سلطان یک سیمه آسمان
 از دولت تیر یافته فر شش ساعت رانده کشتور
 شامی و کمال تو سب مطلق دارنده صد سزار بسوق
 فرزین بدو خانه زینوشی ماه اجری خورد پهلوی توست
 بالات شجاع از خوان بن زیر تو عدوس از غنون بن
 والا کبری سیمت مانت عالی نطقی محیط باست
 بعثت کرکان و کان بکنین حوزدی پر باغ و باغ زردین
 ۹۸

چون اشتر بختی قدم زن بیرون گذری چشم سوز
 بازار زره خوان نوساده یکساله خدای حلق وادی
 در خاک دیده سبزه تر یعنی تر باره ککو تر
 نوروز ز نار و سبب زین بکشاد ز تو فطاع مشکین
 کردی نظره شکستی از تاب قاروره اکیسینه بر آب
 میخ از تو بر اسب سکون ما میدان فلک پلنگ و شمشیر
 قاروره شکن طیب آفاق نعم النظری سافری طاق
 بر مان نور در عیسوی وار داد الشعب ز فرق کسار
 ایست سر کوه شسته زین از برک بنفشه دیلمی نوی
 کللونه لاله سم تو ادای خال سبش بر رخ نهادی
 باست چین باغ رخشان از طره سر و وجد یجان
 سعی تو کند که تجمل چه زر ز فراضه سفره کل

از بخش تو سحاب اغبر جلاب در سقجف عبهر
 سوسن ز تو شد مبار زار سم نوزه نامی و سم سنان وار
 بر چهره سنبله خوش تاب شره تو کنی بزعفران آب
 نیلوفر بر نو دیده بشاد از یک نظرش جنابت اقامت
 شب آنهمه غسل زان براد ناز و نماز تو کذارد
 او محرم تو تو کعبه ای اوساکن تو تو در کت پوی
 محرم که شنید معکف وار یا کعبه که دید ناله زقار
 سرچه از ورق نبات بر نیلوفر وار عاشق تست
 پستان ز تو محشر طور است سم صوت بطور نفع صورت
 بیل بدعای تست شجر خاکستر فام و آتش نیکیز
 قمری ز تو پارسی بان تست طوطی ز نو کار نامه خوانست
 شد فاحشه از تو پارسی موسیچه نمای و ماجرا کوی
 شارک

شارک ز تو مطرب چمن کندوی چهار ناره رن کشت
 در وصف تو ای بهار چمن حاقانی رهت منظر لطر
 باز آمدن بسر خطایکه با فتاب کند و تقریر حالات خوش
 حاقانیرا توئی همه روز بار نچه نمای مجلس افروز
 کامیش طلا به بان رازی کامیش ترا زوی نمازی
 بر خشک وزی که مستشاز کف پر زو کل دستش از دست
 چون با نظر تو هم نشینت پشمینه او بر شمشیر کشت
 سر دانه وحشت زمانه از فر تو کشت تا بخانه
 آئی برش سنج بر تن کای ز در چیه کاه روزن
 از روزنش افکنی همه روز سجاده چار سوی زردوز
 پس چون بشکست نمی سر دامانش کنی پرا حجه ز
 اسکی که ز دیده رخت بر خاک از خاک بیدیه بر جبین پاک

و آن روز که در نقاب باشی آتش کند آسمان خراشی
 نوشته ماتم خراسان من بسته دار ظلم شرودان
 تورانده انظر ف بوساس کان موله منت مستطالرا
 من یافت زاده بوم غمناک دل در تب کرد دیده کفنا
 او کرم دل و دو غم سبیده دوز در زح و دو تب کشیده
 از کرده روز کار بر من من با تو کلگ کم تو با من
 یعنی که تن و دلم زانده قبرین چاسبت و آئین کوه
 چون چاه خزینه دار سربها چون کوه شنید را کل فاش
 زین اعمی سیر اعمی سار بشود دوسه سر که شدت اثرار
 ذکر سفر و غمیت کردن از شرودان بفران
 کادول که مرا سیر دوران بر ماند ز شهر بند شه وان
 صحرای سفر کرفتم از پیش بر لاشه غم لاشی خویش
 انشا

از نشط و بال بجز شه و ا جتم براق مقصد جان
 ان بحسب سیه بجای ماندم زان روی سفید رود را ندیم
 در صفت نعمتهای الوان گستان کوبند
 دیدم بهال شت بستان سر صفت ولایت فستان
 خاکش سبج تو بیا بخش سکش بیکم کیمیا بخش
 سر روز و عید در دیار سال چهار نوبهارش
 مرزین نیکبستان گلستان شکر زار و قرقعستان
 خورستان ازاد و بیخ نهاده مندستان از سه ضربه داده
 بر خاک ریش بهر خزان کل بر اکمش بهر کس ان پل
 کلهایم شت روی و کیساق یلها همه شت و یکطاق
 آبتن و مست نخل آزاد بی جرعه ابر و نطفه باد
 از تارش ترک و زنی ایمن امامه خازنانش خابن

رضوان که چسب برود مانده بکف زبانی چسب

صفت قطاع الطریق

غولان کین کشای خوریز غوغائی روز خست و شخیز

مفصده نه جل کار و تنی دیده نه و جمله دیده بهانه

روز از سر ره چیل کرده همان که با سبیل کرده

جیت کر ناقصان غار تهمت نه قاصدان قاسر

بار اسروان دلیل گشته پس راسن خلیل گشته

خوش خنده و زمر باشان ضحاک دمان و از دنا کام

لابکله چو کر دمنده بی چشم کج چشم چو بحر و مایه چشم

باخته ولی فسرده بی آیه چون خایه مرغ زانش تا

حاسوس و سس عیبه سر صد دست و نزار عیبه سر

رو باه صفت بجلی سازی کین نور بشیوه کرازی

عبار

عبار عیار سس کردار طار طریق بروز بازار

در مهر و وفا بکس کدزنی جز جور و جفا در گمنامه

سیرین سخنان بطاسر حال داند رباطن چو زمر قتال

زین نامه ساکنان مکر چون آب تر و چو آتش ابر

صفت صباغان و محرفه اولاد

صباغانش بلاوری دار بر چهره نشان نیل ویران

تقوید و بانس ساسری و دو افکن و صد زبان چو آتش

خارانش جفاست انگیز سلطان سار و ملایکه آویز

طباغانش کشیده خنجر سخنان مسج و اومی خور

قصا بانس کلور خستق کلکونه کمان رخون حرسق

بوابان سس حرام کاره حاکم لقبان و فرسوه خواره

خیاطان سس خیس و مکار بوجهل دل و بلال دیدار

عطاراتش بیوی کنده بر یکدیگر خیره گلفند ه
 جولا مالش بدست تنها نابافته مگر گلفند ه
 درویشانش در دل سپای ناگره بجان مگر تبا سے
 در حال نگاه در یکی چشم شناخته نپه را اگر چشم
 ز اسلام کر ختیه جو کافه ایس گرفته چون پیر
 بگفته شتم ازین تبا که کین ارظارم شان و از شبن تا
 رسیدن بشهر و صفت آب تبرکات
 پیرامن ان بلا معظم دیدش یکی فصل محکم
 صد مصرطرب بهر دوش صد نبل روان در ان فصلش
 گفتم که عراق نبل کی دشت با کوهستان فصل کی دشت
 گفتند ندیم حاصل سلطان اینجا است شجکی کنه بان
 بر حسب حصانت سبیش فرمود فصل رانده نیش
 الحی

الحی باضافت چنان رود بحر عدن از دو قلعه کم بود
 سیرش ز خیال دوست تر دوشش ز سر شکسته خورشید
 خوشنکتهت عیسی از دم او بر طینت ادم از نم او
 و از خواب چو سر بر آرد ادم تجریده وضو کند بدان نم
 در یای محیط پیکارش محتاج ز کوه چشمه سارش
 در جلد شده جد ولی ز آبش شکیزه کشی بد سحابش
 در جنب فراخی و کشادش با غایت ز رفی نهادش
 اخضر که چو کند ناست از رنگ مانده کند ناست از رنگ
 همچون کم از اسک چشم اعمی بیخون عرفی دماغ اعمی
 مرغابی آن سمای سیما در مرتبه معنان عنفت
 جعدش بنوای نقر محرم داود سماع و بار بد دم
 بر مر خطا او که خوا سے اصدا ف بجای کوشش مای

شست افکن نامیش سلیمان ماسی خوراوسج و رضوان

مر لخط باصل ازیناش دندان فکنند مایاش

زان دندان بر گرفته افلاک سردن از اینک تریاک

میخ چو حق از ر بگذارد زان دندان کرده دسته کارد

من لاشه راه ناگزیران افکنند بدست سحره کیران

رقم شناه و غوطه خوردم زان نیل و فیصل عبره کریم

آن مشرب صاف را یعنی نمراده خواند جان عیسی

موسی و خضر در آن شناور یک زونم و صد هزار کوشر

در صفت صحاری و بیانی گوید

پیش آدم آن چو که جان صحرای شکار گاه سلطان

بافت آن بچشم و صاف چون نقطه فی شاد که قاف

کردون بسش چو بگریز چون حلقه جرم بر سه حرف

فصل

فصل در حقیقت مصد و معکر گوید

از خیمه دران فضای سکون پیدا شده صد هزار کردون

فرمان که و قرب گاه مردان میدان که و صید گاه سلطان

برور که او صد آسمان پیش مرکب ز نزار آسمان پیش

بر طرف یک استان دو شاه آلوده لبان رخاگ در گاه

مرکب به بوخته خاک الغبد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین آرمیده فرمائش دال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خود راست فلک جنابک

کان مرکب اگر چه عرش بر دست پالانی راه سمت اوست

یقافت سرای پرده از دور چون در شب تیره شعله نور

آری سب تیره مرچه نور نیست نزدیک نماید ار چه دور است

ز نزدیک و لیک طالبانزا بس دور و لیک جایانزا

چون آتش طور سوسوی برسی نزد یک دلی رسیدنی
سر نکاش آستان گرفته از مقر عما جان گرفته
بر کرد سرای پرده خاص حلقه زده سالکان با خلاص
خاصان همه در ساری کرده از رشته جان نطق کرده

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب سر کوبه صد هزار کوب
تیغ احکامان پاک عنصر بر تیغ نبشته رب انص
پرداخته از جهاد و صف پس ناخته زی جهاد ابر
بموده بحرب آتش آسینغ تیغی ز زبان زبانی از تیغ
بک حرب صد هزار تا شیر بک ضرب صد هزار کسیر
مغفر چو خرد نهاده بر سر شمشیر چو جان گرفته در
چون زیم آسن بر خم آسن صد چشمه کنند جان دشمن
در

سه مرکب و مشتری ثنایل مرغ سلب رنصل جابل
در گوشه دامن بقاشان در بسته طناب خیلان
مرخیده رشعربان طابش فکله فلک و مه آفتابش
استاد سرای مفت خشان شاکر و غلام خاص ایشان

در صفت سالکان و مقابرا اولیا که در ولایت ماکور موفوند

دندان دیدم بهر خرابات پی کورکنان که مناجات
صافی دم و در و خوار بیک سر مست و خرد سوار بیک
پردانه آتش سحر گاه دیوانه خانه زاد در گاه
از باب بهشت سر کشیده دوزخ بد و جرحه در کشیده
حجانه بیدیده در کشاده کوبین می کرونداده
شش پنج زمان داو برده امامه نقش بیک شمرده
بر چنگ زمانه فارغ آلت از بیست و چهار روز ساعت

وز زخم سپهر بیده کرد چهره چو تریخ آبله خورد
از مهر سرای مفت پرده دل چون نایخ سحر کرده
زان حرص که آبروی بسته دو دست با بروی بسته
ناید زمانه را شبانسته داده ز برای آن برانسته
بر عالم مشرک از در شاه بر خوانده برافت من الله
صفت بارگاه سلطان و دشت خوردن و پناه بوزیر
من پیش چنین سران کون کشته ممکن و ممکن
سر بر سر خاکپایشان سپت چون خاک بوی جرعایشان
بهر دل شان هم از دل پیش که بیده دارو که سبو کش
بر سفره خاصان بهر آبا ده کاسه بدست چو دولا
که نامه برم لقب نهاده صد پرچو کبوترم کش ده
که چون خبر آوری نمود دو پای چو عنکبوت بود
و اشک

و نگاه چو عنکبوت و کوز در بان و رقیبشان بهر
از نزل و نوادران امکان در با بستی نبوده لیکن
دل رغبت بارگاه شیدا امید قبول شاه شیدا
من پیش مقربان در که انکشت زمان که الله
ای خاصکیان سخن شیارا تعریف هم از نتوان حوا
امروز خواص شما سید در حضرت شه سخن سیرا
از چنگ و بال و اخویدم در بار که شرف بریدم
تا از سر پایگاه امکان در با هم دستبوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجب نه کردان مالنده دست و پای مردا
روزی زوفاق پای مردی می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم بر خواجده بزرگ باز خوردم

باشت جهان چهارم افشا
کان خواجه بر کد ارم افتاد

در شرح ممدوح جمال الدین صلی

صدری منفرد از ضلایق
عدش بضایان ملک الباق

آن نقطه کل که شد مستلم
چون نقطه بر آرزو بعد عالم

برده بخلاف رسم و عاده
سجاده و رای آن سجاده

از ظل ظلیل او بر ابرار
طلعات ثلاث کشت انوار

جیشد ملک ز جمع آتش
صد اصفت بر خیا عیاش

چون دست کلیم ای کلونش
بارون و زیر کشته باروش

جعفر کرم و نظام بخشش
بل سرد و رکابدار خوشش

سادات رکاب او گرفته
چترش دو جهان فرو گرفته

پیشش بر وار از سر و شور
جمهور همان به از جسم و مور

چون موکب او فرو آید
بی من زمین این ندا بر آید

ع

شرح بر سبیل مخاطبه

ما اشرف قدرک ای ملک
ما اشرف صدرک ای جهان

ای عدل تو جز پادشاهی
اول رسم از خط الهی

ای نود تو سایبان ایام
ای سایه ات نور خورشید اجاب

ای عکس تو مستقیم کفرت
وی ریح تو چار جوی فطرت

ای سر کرده از تو عقد جان را
بل واسطه عقد آن جهان را

ای فرو تو بر جهان فروت
چون قرصه خور در آخرت

معروف بعدل و فضل جاوید
چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رست در تو
امر آخر کار بست در تو

ز آن تخته اول آخرین طرف
زین تخته آخره اولین طرف

بر ضد مخالفان مذموم
در ملک توئی امام معصوم

ناوید ملک بهیچ دوران
جز دست تو زیر دست سلطنت

آن روز که شاه خلفه فرمود خلع همه خاص خلقت بود
گلک توشیات ملک جیب است عدل تو برات ظلمت است
دور بهت بصد نزار دورا غلت ز تو چون فارس سلطان
اولاد نواز کمان بنیش او تاد سرای افرینش
این زال عظیم شته فرزند از فرزندانت با فرو زند
هم ایشانند بعد این زال میراث خوران ملک لارا
بر در که تست بنده فرمان خاقانی و صد نزار خاقان
پرسیدن ملک الوزرا خاقانرا از موله و کسب و خدمه و غیرا
سر نظم کزین قبیل نشود راندش رقم قبول است
چون نطق صدف کشاکی از در سخس بحر با زاد
دیدی که ز بحر در بر آید در طرفه کرد بحار زاید
مرد که برادران دو کور بکده اند کردن دو پیکر

نطق

نطق و نفس تمجید نور الحال ز بور و نوش زبور
پس کرد غمان کران چون کز فرمود بسک خطاب موحج
کفتا چه کسی و چیست ما اصلت ز کجا کجا گفت
جوابه ادن خاقانی ملک الوزرا را

کفتم متعلم و سخندان میلاد من از بلاد شروان
بودم چون خلیل عهد اول فرزند دروگری محصل
در غار بلا کزیده آرام انکشت خرد مرزیده مادام
در بنگده مواریسیده بر هم زده سرتی که دیده
در بند نجوم جباه مانده به ابرقی خطاب رانده
پس کرده بروی قسدران انی و جهت وجهی آغاز
رشک آمده جرج راز عالم اکنده بد و نوح و بالم
پس شمه لطف بر کدشته و آن دو رخ من نیکبسته

من ساخته از پی سنارل در وادی عشق کعبه دل
 و آخر برای قرب زدگان قرین ضمیر کرده رفسه بان
 پرسیدن ملک الوزرا سبب بعراق
 گفتا بعراق چون فتادی زان ناحیه چون برودن فای
 گفتیم که در آن دیار پر شور ناهنا شیرین و آبها شور
 آن خطه بدست قحط است جایش ز محل دلپذیر است
 پیرافش آبهای ناخوش بالاش منظرهای آتش
 از صنعت چرخ و دست کرد دوزخ زبر و حجم کردش
 عاقل چه کند سواد خورش آن شهر که دوزخ است بالاش
 بختم سفر عراق رفسه مود ران آب موای قحط فرسود
 چون راه عراق در کشیدم نعمت کده بهشت دیدم
 چون باشد مرد غم رسیده از کنعان رسته مصر دیده

بی بی

می پوم در جوار درگاه بر بوی قبول حضرت شاه
 پروانه خویش کن بنام تاراه و دیار کاسم
 کان بار که ارچه بجز آرد دار دسه چون منی ندارد
 کرچه ز حد ناست برتر نگر بروش از چو من ننگر
 جای که کلین مسر نماید هم جلوه کری چو موم باید
 کان نقش کری که بر کلین است خواننده ز موم راست است
 مرحفه که لعل در میان است اندک مویش باستان است
 نصیحت کردن ملک الوزرا خاقان بر منع کراف و تحریص نمودن
 گفتا تو منور ناما می بر کرده مرد این مقامی
 چند از من و من سخن بود خود قبله راه خویش بود
 تار یکی جمل خود ستا بست لا اعلم عین روشنائیست
 لاف است بگر شکاف شیرا یعنی است کلو برد لیران

لافی که آدم سبب مان رانی اما خیر نیست نادان
 انکو شجره ز آدم آرد در بین انا سبب ندارد
 خود بین چه بوی ربک ناسو کاخر تو خجل شوی چو طاکو
 طوطی که نندش آینه پیش غافل شود از غائبش خوش
 چون کم کند از خوشنمانی یابد شرف سخن سهرائی
 بنی کردن خاقانیر از طار سلطان

شامش نه سخن بد پر است اما سخن دقیقه گیر است
 اول شرفش نباید پرست کمتر درجه اش دقیقه گیر است
 انخلعه که فضل او نکارد سر نو قدمی قدش ندارد
 انشربه که عدل او چکاند سر حوصله قدر آن نداند
 آن نخته که ذمن او برارد سر عاقل فم آن ندارد
 صفری تو د شاه جامع اعظم طفلی تو د شاه مانع از مسلم

ناوده

نا دیده بساط شاه بهراس بی کم کن و پایگاه بشناس
 حجاب غمخور کرد درگاه تو بار طلب نعوذ بانده
 دیدی در کنج راهفت آکه مکن ارژوهای خفت
 حجاب زبان بر بند زنمار این لاف مزن زبان گمدا
 طفلی بر معلمان باش چون طفلان مهر زبان باش
 خاصه که زبان سگ گزیده در حبس دمان اران گلنده
 بی بر تو زند زمانه خنده در گاه شه و سگ گزنده
 یعنی است زبان کشید درگاه زمین تیغ کشیده سر گمدا
 این تیغ را بقوت زین بی غایله کن چو تیغ چوبین
 در دو رخ تن زبان زباید مفتاح بهشت بزبانیت
 ماسی بعلک مقیم از آن گشت کاو که بزاد بزبان گشت
 ماراز در خدرانده زبانت کان بکد و بانشر درو بانست

بگذرم ازین قدم که هستی در بند زبان بگوش رستی
زین پای بسج خانه کن باز هم مولد خویش مستقر شای
در کتب علم تخته بر کسب هم عشرت راز سر کبر
ماکی عجمی بدن مسر روز بنشین عربیت اندر آرموز
خامی سوی زاد بوم کن رای چون تخته شوی سوی عراقی

جوابه ادن خاقانی

گفتم سفری دراز کردم حاصل چه برم چو باز کردم
آخر چه برم کم از ره آورد خاصه بدبار فحط پرورد
پر سنده مجاوران گویم که خواجه چه یافتی چو گویم
شاید که برم برات حرمان از خواجه بزرگ و صد کیهان
بر چشم خرد قباب بندهم پس بخل بر آفتاب بندهم
انگشتری دادن ملک الوزرا بخا قانے

گفت از ره کد به پای کسب مان خاتم من بقدم پذیر
کامروز کنین خاتم هست این خاتم ز نردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم چون خاتم چشم شومین
کان بینی ازین کنین جاوید که ز کوسر جام دید چشمید
مندیش چو این تراست از عول ره و سمولم طایفنا
کاسمای مهین بر او بنشست ز یاک بهین بدوسر سست
این مهر بر غم دیورین میراث جم بهت نازده برین
که شهر نو فحط یافت نیش زین خاتم کن ذخیره خویش
چون یافتی اینچنین غم بر خیز و ذخیره را کن کم
جم هفت زمین بدین کنین نونوانی یکی زمین کنین
این مهره نوش و نسره سوا وقف اهدایت بر نورد
بر گوشه او بر غم غمبار لایوب و لایباع بنکنا

ترسم کین را از جانگرا نی ^{وین} فی قدر آری نه قدر دانی
 باز آمدن خاقانی بشروان و اطلاع یافتن سر شاه ^{وین} اصفهان
 اخر جوین سپرد خاتم چون خاتم پشت ساختم خم
 کردم رکعات سکر جویش راندم صلوات بر جویش
 از خدمت افتاب اوزر رجعت کردم چو سعد کبر
 چون کستم مستقیم طالع بر تا قسم از عساق راجع
 باز آمدم از حد کستاک در دار شر و سواد شروان
 بر کیمه کس ز خاتم من افسون نب و طلسم زاد
 این مهر بشهر شتر شد خاقان بزرگ را خبر شد
 چون به قاصدی شترها تهدید غدا ب بهم داد
 مهر کیه و جو در است شهر مجوس عدم مدار بفرست
 در دست توان کین نشاء خود خاتم آمین بس آید

باخان

ما خاتم حم چه عشق بازی چون خاتمی از سرو نسی
 شاه سپرم و مقام عیسی بر آخر لاشه خر چه معنی
 عنوان مجوس و بسم بر کجا دست جنب و کرسه در کجا
 جواب دادن خاقانی شروانشاه با

کفتم شه با بعدل پیدا است این ظلم بود نه لایع است
 شایان بطریق عدل پویید از شاه بعدل باز گویند
 عدل از نه مهندسی نمودی این کسب آنگون نبود
 در خاک نه آب عدل جوی کل کسب آتین کردی
 عدل او را پس رستمان در علت طبع نفع نیکن
 از عدل کشاده شد بکار خون رن کل بشتر خار
 عدل از نه بر استی دراید بس فتنه که از جهان بر آید
 از عدل بمانده اند پیوست این طشت بلند و خایه است

غلو کردن شرفان شاه و طلب خاتم و بهای آن قبول کردن و با نمودن ^{تنگ} ^{حاکم}
گفت از بئله بهاش جوی شهرت بها و هم چو کوی
گفتم و گفت چون فروشم خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر با فرستی در خود همه کیما فرستی
در صفت خواص خاتم ملک الوزرا گوید

که که که نهاد می در نکست بر سنده ماه کرد می شبت
در یای مهین که خضریدی ز انکشت کهین من حکمیدی
سر فضل که ناخشم ز ایدی چرخش من نوقب نهادی
خورشید ملک حس نمود کین خاتم کاش قطب بودی
باز آمد می بقوت او از ضعف دل و زردی بودی
که داشت می نهفته چون عیب در عقد عمامه وین صیب
کامیش زیم دیو مردم در کنج و شاق کرد می کم

مادام

مادام که این نکیسه نور مبداش می ز خویش تن دور
سد خردم شکست می یابت یا جوج خیال دست می یابت
عقلم در آرزو می هفت موشم سخن طبع می کلفت
دیوالم بجاه میسبرد غول موسم ز راه میسبرد
حرصم بدر طغان سسی راند آرم بسوی کین می خواد
این کفتی صدر مهتران جوی وان کفتی مدح خسروان کوی
من مانده بدین روشن منی نه پیش ره و نه باز پس جایی
که بودم از نیار نهی بزوان حسان مدح خوانی
کامی چو کوزن وقت نهی افغی خواری زمان شهبی
که پیش در کوزن ساری چون افغی کشته خاک خوانی
که پیش بساط چند معیوب چون زرنثار در لکه کوب
که دفت صبح چند بدنام پذیرفته و باز داده چون جام

رسم است که جام را طریبا برساند پرتی و سد باز
اخر دم اگر سکت کردد از رد و قبول رسته کردد
تا بتوان جام جم نمودن عارست شکل جام بود
در ادراک صبح سعادت

اخر شبی از ره تخر رقتم بولایت تفکر
عقل آمد و کوش من بشیر پس شد بدکان و حدیم
من کودن و او برید و صفا من اعمی و او دلیل و فایده
یک دست بدوش او نهاده دسنی بعضای شرع داد
میاندم و بیستدم کوش دسنی بعضای بدوش
اخر چه نمود دستبازی بر خاست طریقی رستگاری
پیش آمد و پس بمیل بازی بکشاد چشم آب تاریک
سل کرد بدست چاکلی زود سر مجری کاب تیره را بود
مغز

سرفت طبق چنان طبابت کر ز طبق آسمان ضیافت
در بنا شبر صبح نجات و اقبال سعادت

من چشم فرا کشادم از دود پراپه صبح دیدم از نود
دیدم نفحات صبح صافی چون کفایت یار و راه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تابان این خیمه طناب اشین بافت
شد نخله فلک دم صبح شد حلقه ماه خام صبح
بر بانگ حروس و کورس گاه شد خرقه طمع سحر گاه
من سینه ابد فتوح کرده باشاید دل صبح کرده
از یک صبح آن بمن رسید کادم بچیل صبح دید
در کیفیت ملاقات حضرتی گوید

چو بریق صبح بر آمد حضرتی از درم درآمد
بگذاده فرض کرده مجلس در بیت حرام و بیت محمد

سجاده بکعبه و کشیده پنجاه چله برآوریده
 کشته ز زممش قوی سر دندانه باره سکندر
 برخاک سکندر آمده جم تلقین و نماز کرده بهم
 صدره ره عشق در کشته یکسر سر نفس بر گرفته
 اندر برش از سر فضایل سر چار کتب شد جمایل
 کرده زدای عالم الغیب باز افکن خرقه و جین بیه
 فضل الله بر طراز جامه نور الله ریش عمامه
 در دست عصا سبز کانی رکوه پراز آب زندگانی
 پای افراز از نیاز کرده در حضرت عشق باز کرده
 مرد ذکر آمد اندرین راه وارسته زافت نواسته
 خوش خلق چون شک صحن اعظم پر مغر چون زمندی ارسلم
 آن شبست روی از غولان چون برف تنیده آتش
 افاده

افتاد نزار عکس دلجوی بر شانه دست از آینه روی
 چون فتن سبز جامه باد انداخته پوست همچو بادام
 بنافت ز زکس پریش بر زکهای سقف پیش
 بنافت جات جاودا طاوسان غراب خانه
 آورد نزار عید بیدا کان بنم هلاک کرد کویا
 چون دید مرا چون غنچه بگفت دوشیزه چون غنچه نگفت
 میزاد بودت سر خطابی از نیم هلاش آفتابی
 دیدم ز هلاش اشکاره بر صورت شست سخی
 در نقد نمودن ملاحظت حضرت علیه السلام امام خاقانرا
 زدوک من از سر اردت بنشت بعبادت عباد
 نالانی این تن توان دید مجروحی روح مانوان بی
 دست گرم نهاد بر سر لواز لنانا بخواند از بر

در دسرم سربازش ^{نش}رد از دم در دسرنش
 نطقش چو کلاب رزده ^دکافور میند عارضش
 تاد در سرم چو میند از دور ^دبنشاد از آن کلاب کافور
 اخلاق حدیث خوش گوش ^دبودند فواکه و جوارش
 تقاح من این دکتراون ^دزین دوشده خوان ^دمنضفا
 بودین دل من رغایت رنج ^ددیوار شکسته زبر او کنج
 او کرد ز کمترین اشارت ^ددیوار شکنه رعایت
 او ریخت بخلق من ^دصد مصری طاس ^دشروی
 سر حرص مرا که طفلش ^دچون غنچه کل کلوش ^دبید
 سرگشتی از من که در ^دمچون ورق شکوفه ^دشکا
 او سکه روی سیم ^دبی پرده ^دمن نبود ^دعمدا
 من طاق جیبش ^دبر خاک ^دنهاد ^دپیش ^داو ^ددر
 میگرد

میکردم با خود این مدارا ^دتا پیش از چه سازم ^داورا
 هم باقت عقل و آدم آواز ^دکان خاتم ^دخواجسته ^دپیش ^دشاز
 برستم و خاتم آوریما ^دبوسیدم ^دپیش ^داو ^دشیدم
 چون پیشگی بدان خط دید ^دحیران ^دشده ^دو ^دتیر ^ددر ^ددید
 گفت این توار کجا افتاده ^داین ^دمعجز ^دجم ^دترا ^دکه ^دداده ^داست
 کفتم بمر اقا دیشتم ^دسیر ^دبا ^دخواجده ^دبزرگ ^دخرد ^دپرور
 زان پس که گرم پناه ^دمن ^داین ^دخاتم ^دحر ^دراه ^دمن ^دساز
 گفتا بنگستان بقید ^دتشریف ^دچنین ^دده ^دچنان ^دصدر
 پس خاتم دیگر ^دار ^دکف ^دراد ^دبر ^دخاتم ^دمن ^دمزید ^دنهاد
 گفت این سوی ^ددیشتم ^دمید ^دو ^داز ^دسوی ^ددست ^دسپ ^دمگذار
 کز قوه ایند و مهر ^دوالاست ^دفوت ^ددو ^دفرشته ^دچپ ^دو ^داست
 او صحن ^دو ^دلم ^دکف ^دت ^دمیر ^دفت ^دجان ^دم ^دزبان ^دشکر ^دسی ^دکف ^دت

در مدح حضرت بسیمیل طه

ای پیر مسافران و والا وی خادم خانقاه بالا
 ای حافظ بحر و بحر حکمت وی خازن کوه کوه عصمت
 در دستکده توفیق نردور کرسی داران مجلس طور
 باشعله نورسته زانقا وادی سپهران راه طلبا
 بر کوه به قاف محبت بنکا و خان چه منزلت است
 رنجبه شدن ترا بسببیت اخر غرض تو زین تعبیت
 کفنا غرض من اینجاست مقصود جزای جاودانی است
 مارا چه غرض کشید از تو دگر کینه ما چه آید از تو
 صد کنج روان تیرین را از تو چه قراضه قراض خوأم
 مردان که مجازان را از صاع شمان ز کواه خوا
 پیران سخن از غرض ترا آزادان آزارند است

آزادان را

آزاد از زانیه نبی افضل آزادی دو صرف اول
 من دوش برای زله خا بودم ز خواص خوان اخلاص
 در دعوت انبیا نرفت مرا بر زانو بهای کوه بسناک

حکایت کردن خضر علیه السلام

از دو لسیان سبب جی انش همه شاهی و شعی
 انشا بد خاص و شمع منقش قرب احد و خیال احد
 پنجه یکران و خام پوشن تر باک دمان و ز سر نو سنا
 مسکین لقبان مشکین نفاس خالی ز خیال ناس و س
 از باس و پیاس خلق رسته و ز شور و شرور در حسته
 بر رسته رسته از چه آرز بر حسته و حسته در که راز
 صد غم و بروم آزرده صد حج بجزاز راز کرده
 در باد سراب جیب و من ساره و ثابته دل و من

طوبی نسان ز پاک بجی بر تن خشن نزار میخی
 مرصص که تو بدیده بخش چون جامه زده سر آریش
 شش دانگ عیار آب و دینار چهار دانگ دشت
 آسته چو کوه زیر زنده تب لرزه بکوه گلنده
 در بحر موج موج زن تر بجز ازی شان سجاده بر
 اندر نفس وجود کس چون نازغ کر سینه چاکر کس
 چون کوس کم تنی بکبخت مرصیح دعای ناله آستین
 ناداده بخار فضل آور و یک معده بکاسه
 طبایخ محققان چو خورشید آنا همه روزه دار جاوید
 چون خورشید آسمان بر خوروی بر خلق و ناخونده
 بی چون آتش که سر کجاست نگاه پرده که خود غذا یافت
 ذکر اشعار امام خاقانی که یکی از آن جمیع ادا کرده بود
 ز انطایفه

ز انطایفه شبروی چو شمشیر بر کف ز کفنه شمشیری
 کاش بگروه همینه زلال بکوه همینه
 این از رو جد جان همی با و آن از سر حال سر میند
 این از رن صرخ چاک نیر و آن خرس سحر خجاک میزد
 سر یک بساع شمرت از آن مجروح کنان مرفع ماه
 من چاک زده عماد در حال انداخته طبلان بقوال
 کفتم که کجاست این سخن بران کفتمد بهر صه گاه شروان
 خاقانی نعت خویش خواند حکم خاندانش دانند
 گفتند حج کاینچنین کس غبن است امیر عالم حسن
 از آنکه چنین بود حدیث چنانند عالم حینش
 ای لطف انزل تو حافظش وی خضر بر تو و عطشش
 من بهر رضای جمع آنور نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن خضر خانی را

اکنون دل و سمع پاک گردان
 انگوش که دوست جاگردان
 از شهره گوش سرزانی بر حافظه میسارگانی
 کین سرگله نزار کاشت بر چمن که نثار فرق کاشت
 امروز نثار چمن می باش فردا همه را نثار می باش
 کاجا که بتان دهنده است نگر بر وار اینچنین نثار
 یا از پی شاهد نهانی کوی انکله کرنی توانی
 این حور و شان پرده پریند و جوان حامل و بکر
 یکیک بدون بجز گوش یکیک بشا بجز گوش
 کابین عروس حور بشا از ره کیران و یو بهراس
 پیش آری عشق پای پوسان جان ری اینم و سان

ایضا در موعظه و نصیحت

سر حله بر مواظب این است کایام چو زمر و انکبین است
 در سایه ایند و رنگشین سمرای این پلنگ کزین
 مفریب برنگ بوی ایام گلگونه صبح و غایبه شام
 بر مرد سلاح حرب زیبا گلگونه و غایبه زنان است
 جانت از شب روز و غیره کین زنی وان سپید دیوانه است
 طفلی تو که از سر دور کنی رسانندت بدی و زنی
 وی آنکه فلک دهد نوید زین دو صد سیه سپید
 از آن رصده ان مقیم راند کز قافله بلج عمر خوانند
 نتوان بر موز حق رسید زین نقش سیه سپید دید
 کانه که درین سیه سپیدند نی کرم و تند کرم سپید
 بگرد و شمر ز دور عالم این صفت نزار سال اتم
 دین روزنه روز و نفروز است فرزانه کش و بیکانه سوز است

چون مویک ز کیمان کلام کوتاه و سیاه و چرخ
سوال کردن خافانی از خضر مسائل بر دلایل عقلی
چون کردلم بو عطا کرم دل ز نگرزی شد از سر شرم
نارنجی و بازی از سر دست بر چهره من تقابهاست
پس شرم ریش بر کرم جسم ره دخل در کرم
گفتم خبری ده ای ملک کین شیب و فوار را فناکی
جانها که جواسر قدیمند در عرصه که امید مومینند
ز انوسر بل شدن تو شد یا در پل انشین بمانند
این عقل و روان که نورانند از نعمت رصده جواز یابند
رسته شود این دو تصویر از چار زبانی ز بون بر
از شش ریش چه توان ر از پنج حوس توان حبست
این رقع است بکون حبست وین چتر بلند بکون حبست

این باب

این دایره کی شنید از پای وین نقطه چگونه خبر داد از جای
را نوسر خط استوا چیست ساکن بسواد امکان کسیت
چون زینسوی خط سکون یاد کرد انسوی خط بود عجب است
ز انوسر حم چهار مادر بهره ز ایدین سه کوسر
چون شاید عالم ایسکلی این نیمه جادو آن در کرم
جو ابد ادن خضر و دفع نمودن در لجاج و بر شریف رغبت کردن
سرفه کزین عبار میرفت صراف درون او پند رفت
پس گفت این چه دیو بوده است کز پرده کج رست نموده است
میهمات منور بندت اینهاست چون نوقد مان مقامینجا است
رو کین نه سوال عارف است این خار ره مخافاست
تعطیل نهال این سوال است بدعت ثمرات این نهال است
از شیوه دین حدیث را پی پس جو سر حان قدم خوانی

چندانم فلسفه نشودن فی فلسفه بسفیه نمودن
 پای از سر این حدیث در نه فلسفی ز نزار فلسفی به
 بانض حدیث و نظم قرآن یونی نه از ز حدیث یونان
 بان سنک تو شرع رود دل را از فلاخن فراطن
 در حکمت دین در ار جان را حکمت حکم است تو سنا را
 قرآن کنجست و تو سخن سنج بین قربان کرد بر سر کنج
 بر کنج بکی کشند قربان قربان شو بین کنج قرآن
 عثمان چو با حمد اقد کرد نه بر سر کنج جان فدا کرد
 کلکونه نمود چون عثمان بر روی محمّدات قرآن
 خود خون مظهر چنان کس کلکونه قدسیان سزوبس
 علیکه زدوق شرع خایه حالی سبب سیاه حالیت
 این خال سینه ز اهل ایمان چون خال سپید در اینها
 خوامی

خوامی طبران بطور سبنا پرست مکن چو پور سبنا
 دل در سخن محمدی بسند ای پور علی ز بو علی چند
 چون دیده راست بین بار قلد فرشی به از بخاری
 بهر محل محققان دا محراق زن این محرقا را
 بردار کش از برای دین را نقابان سرای دین را
 یکروی یکبینه بدی دا شش روی مباحث کعبتین وار
 بسز بر دین کهن خرابات از نو قدمان دم خرافات
 موموم کلاشان مضموم حالی همه چو نقش موموم
 موموم بود بنشته بر جای موموم هم از سر و هم پاپا
 چون کنبه و جاب پچ شکش بجال و عیشین سچ
 چون صورت بوسه در تمنی حالی خوش و سچ حاصلش
 دز چنبره دف میان تهر رنگی و دوروی دلی دین بر

افئد سرامی دین بدست آرد
افئدس رایماش بگذار
ز احوال مجتهد چه زاید
راشکال بر خفت چه آید
اقوال بعنایب بگذار
اشکال بعنکوب بسیار
از منده عنکبوت بچیند
کز قوت حرام بایش سنت
از من کلمات شرع و ابر
از زربیان انبیا پرس
در پیشروان شرع کزین
از پیش نهاد کمران ترس
مردان سوی دار ضرب تازند
طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تقبل
زین نیلی بجزو نشین پل
در کشتی شرع چون نشستی
زین مفت جزیره بار نشستی
از عالم خاک بر کز پاک
کو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی
رنده که درم بجاک بازی
چرخ است کمان کرو کرد آ
کل مهره اندر و کرفار

بر مهره کل سار مندرل
کاذاختنی است مهره کل
اتها که جهان قدیم داند
زین نکته که رفت بی نشاند
در ترک شواغل دنیا و رفع حجابها که در پند

چون کرم قوت بیاع ذبی
پرست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز بر آید
پر و از بلند را نشاید
سر که بکرم پر بر آید
میدان که زمان او بر آید
چون تیر ز پر عاریت بس
زین چار چار کرس
نمزدوشی و پشه مانند
پر و از سپر کرسان چسبند
چون کرس طامعی از آن بود
تیر تو خطا چو تیر نمزد
چون نمزدت فرغیت کرد
بر تیر طمع نهیمت خون
چون کرسی و چو حنیفه لاشی
آمنک بسوی کوشت تانگی
افسرده جهان پر خیز
از بنکه ابن عجزه بگریز

پیوند سده چون کزینا در بند عجزه چون شبینی
دی ماه قناست پند پدید چون بلبل و نخل در نرسنا
کانده مه دی بیباغ و کما بلبل کنک است و نخل سیکا
کاشانه دولت تو دمان خلو که خاص تو کرسیان
بسا ز زیننه با بختانه بسکن ز جگر شه با بختانه
از قف دل آتشی بر آسود شهبوات برا و چو بیمه میوز
چون بر کنی آتشی چسبید کرم خورشید فشر کرد از شرم
بس قصد کند بفرش تو تا کرم شود با تشش نو
برسد بدان قدر که تیرست این چار در بچه کز برون سست
تا بود که سه غرغه که بالاست از حجه دست چپ گمی را
مرکتب او چو مشت باغ است مرکب چو سه غرغه دماغ است
م حفظ و خیال و فکر ابجا کین سر سه از آن سه غرغه بر جا
است

بکشد

بکشد برین سیل میباش تخی بزین صدق میباش
تا دیده ظلم در کند شستن خورشید مراد بار شستن
تا فصل ربیع جان رسیدن بر کلبن عمر کل و میدن
کانها که دل بهار دارند دیماه بدین صفت گذارند

در دمنت حساد و ناکسان

گر ز غم ترا عالم دون دونی دوسه بر شید کردون
کو ریت مرین کبودش را این باطل کوشش کنی کش را
در هم چه شوی چو سست زین خط و ظلم نام سزایان
از دایره جز کثی چه زاند کز نا اهلان خزین شاید
گر بر جسد چار جلاک بیدایخیری بر آید از خاک
انها که بعقل کار دانند بیدایخیر از چار دانند
این سال بقا بصد رساند وان پیش سه چاره نماید

ایضا در مذمت حساد

ای یاقته تاج بی نیازان پذیر کلاه سرفرازان
 در دزد سر از کلاه کرس این بی کلهی کلاه تو بس
 و از آنکه کلاه بی کلاهی است بر سر و جانش بادشای است
 و آنکس که بر کلاه جاه است فرداش کلاه بی کلاه است
 تا کی ز سحر بر در عسیر چند از انا خیر بکده ولا خیر
 خاک صفتی ضلیف پیوند بر اتیا سلام تا چند
 اینها همه مرد لا ث لوتند باد جبروت در بر توند
 بر جای پیران نشسته ناموس پمیران سگسته
 در بیکده قبله همین شان صد بر که سر که در چین شان
 از حسر کسان نو اگر فتنه اوفات بغصب و اگر فتنه
 یکسر دوزان چو ما پیسه یک چشم و دور و چو باد پیسه

چون مرغ کشاده پرولی بوم چون بوم بزرگ سهرولی بوم
 در دولت دین چو بوم و طاکو یکسر سرو پای زشت و شمش
 ایشاه طغان کشور دل طبع از نمک نیال کبسل
 محمود نامه نطق در بند از مدحت سومانیا بن چند
 برد که حرسیس نامی چون کوس منال بی منال
 میران زمانه را بهر سال کلفونه و مومی عاریت دن
 مرد و بیر خرد کم از بیج این یکسر رنگه اندک پر بیج
 رفت آنکه درین سرای مجبوت جم سلطان بود و بود نردود
 امروز بقضای دوان جم مزدور است و دیو سلطان
 مزدوری دیو آخر کار جزویل سقر چه آور دبار
 سر که در فلکان مقرر داشت از آتش دوزخ انجور داشت
 سر کس که حرف غنچه بخت است ما و اکمش او من البیوت است

مرکوسوی جام ناکمان ما خالی شد و جام کم ز کم یافت
باشد بیکرکان عالم چون جرعد ناکان کم از کم
سرکس که بنزل طمع راند در منع و عطای حسنی در ماند
جز مسک سفارش هیچ مشتاق کاوندق دارد آخر آس
باریزه سفره خسان چند کف کفچه دیک ناکان چند
چون سک در سرکس نه جان زان چون دم سک کز نهان
این نا اعلان نه اهل کارند سکار و مزای سنکسارند
به وان ز نهاد مختصرشان طوق دم سک ز نایج سرشان
در راه صد اشوق آس از خدمت ناخدا ای سرشان
بر چشمه شیروی فرود آ چون شیر بفرش دم میالای
ایک آب طور سوزم از خاک بخش مکن تبسم
تخلص مقاله دوم در مسک بجل المنین و سید المرسلین نمود

خاقانی

خاقانی از آستان شرار در خزیه پناه گاه محتس
خاقانی ازین سدا می زویر بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابدنه سر بر خط احمد واحدنه
از احمدنا احد بنی نیست بمی بمیان حجاب معنی است
آن میم چو میان برخواست احمد بصف احد بود در است
از بولهبان وقت بگریز در فراک محمد آویز
دست اویزی که امن ^{ست} جرفراک محمدی نیست
لب مرکه قاف را بسند کریم محمدی بجنبند
لب موضع بهم ناش افق حق سی و دو دانه گوشه اش
از حسرت آنکه میم دار است لب دایره سخن که از است
لب رنجه شود ز میم ناش زان تخمه جان رسد اش
لب کمیت که این صدیق راند خود خط جهان بسیم ماند

در روضه فطرت جهاندار آدم سکفته است مبروخته
آدم پس احمد است شابد میوه ز پس کوفه آید
این سوره جود و آیت جد پیشش آب و جد او سیتا
اب کیست خلیل و جد که آدم او بهتر ازین و بلکه زانهم
بعد از همه آمده است ظفر سوره پس ایجد آید

ذکر معراج بنوی

میدان ازل نیده باری بر پشت فلک چنین سواری
آتش که سپهرش آفرین کرد کاحنت زانوش هم زمین کرد
بر قله فلک راند تا قله قبله فلک راند
بر شد بد می ازین جباله پاره شده و کنایه این عالم
در صفت براق گوید

در زبرش مرکب روان کویای و خموش در ام و تیس
کوه

کر نیده فحل آسما ز با بس فحل شده روای جانبا
در مرغ هد شبان چریده در مرط سدره آرمیده
پیش از آدم بجای رضوان افکنده مزار سال زندان
پرورده و بر نهاده دوش رابض بریاض شست با
از حوض طهور آب خورده بر خاک جهان مراعه کرده
نا بوده رای نا خوش جان بر آخر خشک آخشی جان
جای و علفش نه زین که فرشت از خوشه چرخ و گوشه عرش
هم پیکرش از سلاله نور هم پرچمش از کلاله حور
پیشانی و ماضیه فراسم جوی می و شیر مرد و بام
جمنی حرکات آدمی روک نامید عذار و شتری خوبی
چون پشت چمن بهار پیرا در مرغ جل شکوفه آسا
لطف قدش رنوز ساره دستار چه بسته طوق داده

چون زلف تبارش کرد
 چون خوی مها دش معطر
 براب زده ملک صغیرش
 ایام نبوده سخره کیرش
 رخشی چو درخش تیز درخش
 لابل چو درفش خور درفش
 داده لقبش در ان معازل
 مضمار ضمیر دلدل دل
 بی ترس که دره افکنده سم
 فی سهم که راه را کند کم
 ز تیر اشیر در میسده
 ز تیر اشیر سر کشیده
 از غرش و عره اش همه راه
 پیدا شد صورت و نور ناکاه
 بر پشت چنین فلک نهاده
 بنشسته جان ملک تراکی
 کفنی که سوار شد علی الحالی
 بر نفس شریف عقل فعال
 دین گفته که دور با دیار ب
 چشم بد این سوار کسب
 احمد بخشن بر اق میمون
 زین دار سخن رانده بیرون
 ز اقلیم حدوث بر گرفته
 راه کلوت در گرفته

پی برده در ان منار نور
 با معنجان بیت معمور
 آموخته عصمت انبارا
 آینه شربت اصفیا را
 بگذاشت زلفت شکر
 زندان سه بعد و سخن دو
 مغمم رخصت جواز داده
 پای از سر سدره در نهاده
 شب راه بنور بسم فته
 ز می مقصد جان بحیسم فته
 پیش آمده عرش نوربان خواه
 نقد دو جانش داده در راه
 از وادی قدس کشیده
 در کعبه بیحیت رسیده
 درگاه قدم بیدیده دیده
 لبیکت بکوش سر کشیده
 رویت شده هدیه ز روش
 طغرا شده امن الروش
 بشنیده نود نزار اش
 لا اصری رانده در عبادت
 از ساقی منصف اندر اش
 صد نصفی را کشیده با
 بازاده از جهان لا باس
 جرمه بصحابه داده زان گاه

اود فرشت و چار یارش یک بود و ده و صد و نتر آری
 اصحابش بیش و کم شایه کاعداد میں چار آید
 سر چار چار رکن تکمیل بل جار حد و کعبہ دین
 کر زان شریفیہ مصطفیٰ شہت معراج بجزرت خدا شہت
 خاقانیر اسم از شب معراج در حضرت مصطفیٰ است معراج
 کر زین سخنان سحر کردار حسان عرب شدی خبر وار
 باکش زندگی ز عالم پاک باحسان العجم فدیناک
 المقالة الثالته و سی بی بی نتیجہ الاوتاد و تجمیہ اورا و صفت

بلاد عراق و خطاب بانفاب

ای عیسیٰ رہ نشین جبارا سخنانہ عیسیٰ آسمان را
 ای نامزد صلیب اگر یعنی خط استوار محور
 بر کل وجود کلمہ نور رقمہ چرخ قبسہ نور

مانی

مانی بفرایان اشقر نیزه بکف و بر نمہ پیکر
 زان نیزه اشین نمائی تا حلقہ آسمان رہا سنے
 سم تو کند ز چشم مردم سم دزد نہان و عم س کم
 دزد از تور ترس زان کپڑ تاینرہ ات خون او زبرد
 خود دزدان با تو چون تینند دزدان ز بر منکان کیر نند
 بانکہ بر منکے کرینی از بفت دسی بہر کہہ بیخہ
 بو محرم کعبہ بقائی آن بہ کہ رمنہ تن نمائی

صفت عالم کل یعنی کعبہ کل

آن کعبہ کہ از سکون منت اور اسمہ کرد خود طوا منت
 آن کعبہ کہ خانہ قدم بود انوقت کہ وقت در عدم بود
 فی بر سر زش ام غیلان فی کرد زش سپاہ پیلان
 رامش مہمہ طہای در بان بنشہ فرشیان سر باز

زان حی کرم بعالم ہے طلی کرد حدیث خاتم طلی
 وادیش مرار سالہ زلمت بیک از رہ عشق نیم کاست
 رہ چون کف دست پای بالہ نیم سر و نہ ترس کالا
 ہم رنگ روان لور و نا ہم دو دسموم مش آہا ہا
 ہم روض سرور مرتع او ہم حوض ہلور مصنع او
 فارغ دل محبتناش در حال از رنگ ہمار و رنگ ظلال
 از فیض نخست زفرم او و رغا اساس محکم او
 رنگ جھش سواد لہا خاک حرش مراد لہا
 خط ملکوت ناودانش شہرستان ازل کاش
 بیمارانش درست خبرنا میکناش خزینہ بزبان
 روح از پی آبروی خود را خدا از پی رنگ بوی خود را
 دست آبدہ مجاورانش از زن دہ برج کورانش

ماندہ

ماندہ ہمہ ساکنانش مادام در سعی و وقوف و طوف و
 چون دبارہ سر کجا روی صد سر روش عبد و بشر قدر
 چون نقطہ کی شدہ حد و شا بیت اللہ اولین وجودش
 اینک رہ کعبہ شہنشاہ کو نچہ عشق و حبسہ راہ
 خاقانی از بن قدم کہستی در کعبہ دل کریر رستی
 سر کہ کہ حدیث کعبہ را نم عقل آید و در مزد ہا نم
 زین نام چو زکنم دہان را جان بوسہ زند سر زبان را
 باز آمدن بسر خطایکہ بافتاب میکرد
 ای درد و شاق و مفت پر بر تو دو عروس جلوہ کرد
 و الفجر دلیل رفعت تبت و الشمس طراز ضلعت
 کر چہ تنفرد عظیمہ بان تازنی دم از قدیمی
 تو محمدی و سخن ہمین است از قطب چہ زسی او چہین است

رخ زردی اگر چه روح کما زردیست نشان سرشتنا کی
فردان چارند مملکت دو بزندان قران و کعبه تو
سرچار مراد بخش جانها دو محدث و دو قدیم از آنها
هم کعبه و هم توبی نظیرید در شیب و فراز ناکزید
نیشست فلک چو تو سپردا نه ناف زمین چو پسر دست
دانی که هوای کعبه دارم جان روی غای کعبه دارم
آن کعبه که ام قبله شمع منسوب بود غیر ذی زرع
سج اقدت ای قاده بردا کز سر دلم شوی حسبر دار
از در خط امانم آری پس کوش سوی دمانم آری
کزستی دل نیست توام کاواز تو بلند راغم
چون دریا جوش کم نانی چون ماسی کوش بر شانه
از من سخن دو در پندیری شرحی که دسم بیادگیری
کون

چون آب زبر کنی بیانم تا نش آب خوات خوانم
دست از سفر فلک بدای یکره سفر زمین بر آری
محررض نمودن آفتاب بر سر
کرت این سفر خستیا کرد جاده توبکی مسنار کرد
یک بز نزار در سفر شد کز خانه سه کام بیشتر شد
بیدق چو کدشت هفتخانه فرزینی یافت جاودانه
قران ز سفر جهان گرفته است روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر کومر ز سفر شود بساوه
سج فضیلت زمین و ساکنان آن سجد کن در آن
خاصه سفری که بر زمین است کان دار خلافت همین است
از حق نظر رضا زمین است پیرایه اصغیا زمین است
پرکار فلک چو وا کشاند اول نقطه زمین نهادند

کردون ز زمین جلال کرد
خط سم ز نطق کمال کرد
صفت ز خواص خاکد آنست
فضلا خاص خاکبان آنست
آن صفت که مقام آن پاد
دشدر ز دخت خاکند
خاکست امیر مرخاضر
خاکست این مر جوامر
خاکست محل فیض زین
خاکست محط رحل قرآن
کعبه که ز عشیان سپه سا
از کرسی خاک کعبه که خست
دل آینه دوروی پاکست
آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آن سرای پای
روئی سوی ابن بساط خاکی
آبست دیگر ذات خاکست
کواره کابنات خاکست
این چرخ زدن که آسمان را
خاص از پی طوف خاکیان آنست
رو عتقه ایست چرخ وارگان
کردش جو خر خراس کردن
کردون رقصاشی بهایست
کافال رکاب مصطفی یافت

زاد

زان وقت ز دست لطف تو
اما شمار بر سرش مست
پس خاک شریفتر از فلک
کار امش مصطفی است در خاک
این پسر ز ما چه چیز کرد
مست آفت زاد مردان
توکسری عدلی ابلک پی
چون پیر ز نانت چرخ تاکی
اینک نه فلک خراس کنیزت
اشکده دو دستگت
ناری سوی دو دکچه پوسی
مخ نیستی آتش از چه جوی
بگرد بجزیم خاک پیوند
زین کسب آنگیند تا چند
خود روی نه مباحش خود را
آن به چو زین ز سر کنی پای
پای افرازی کنی ز تسلیم
زین پای روی بچارم اسلیم
بر دست سبق بدولت کجا
چارم کشور ز بنفتم افلاک
از کشور با چارمین به
ز عدادند این چهارمین
جمشید که مالک زمین است
دار الملکش چارمین است

چارم کتب است نص قرآن چارم عرض است کون آن
 باز آمد بر سر حدیث و تحریص نمودن بفرع عراق و ستایش آن بلاد
 طوبی لک اگر کنی چشم زنی روضه کشور چرام
 نه تعده فلک بخیمه ساری دو اسبه سوی عراق تازی
 حرف عراق بر ندارد آن ناخنه کابرش نو دارد
 او بر کبر پی سب را آن ناخنه شبها کنی را
 خاکش همه خاک آن چالی آتش همه آب زندگانی است
 سرخاب رخ تو منت کشا جلاب لب تو آب پاکش
 آن آب و هوا کند حلاب مادر زادی کند مزاجت
 از علت آفتاب زردی چون علت اصل پاک کردی
 آتش همه کو کبیر است سیاره مرکز را سبست
 رو چیست فمرده جرم خاک زان مابته شده نهاد پاکش
 شد

شد ملک عراق چرخ اکبر شد چرخ برین جهان صغیر
 بیت المعمور دان بلاش بیت المقدس شمر سوادش
 معمور چه عرش تانیش دان مقدس چه جهان تانیش دان
 هم سبع شداد سبعی ازوی هم ربع بهشت ربعی ازوی
 این سبع شداد و ربع شداد بر تخته اوست صف و آحا
 یعنی رخ اختران ز شوی از فر عراقیان عرق کتبه
 خاکی که مدسش زاید در سر سر از و مدس آید
 سر سحر حلال من که دانی در کوش عراقیان بخوانی
 در سر قدم از دم ملائک او آشنوی که مر جاب
 صفت معسک و جنود لامعه و سلطان معسک
 آتی نه پناه گاه علم شکر که پادشاه اعظم
 شکرش از پی نشان اصطلاح است اسما را

مینی جو قضا فرانج میدان درگاه خدایگان ایران
 برداشته قضا کشور دین کشورده کافه سلاطین
 برجیس رکاب آسمان بر سلطان جهانستان بنشیند
 پیشانی ملک بلف مقصود از داغ محبت محمود
 بر کوی تاج او فرشته ما اعظم حرم شک نوشته
 بر چوب سر برش از فلک پانگاشته بخت امانا ک
 چرخش فلک المیخا خواند تختش بجل عرش دانند
 اوازه شد اند بن کهن نشین کاسلطان تواعلی العرش
 زان عرش قوی نهادند بین آیت کرسی ایفلک بین
 طعراش سپهر صولت آمد ابروی عروس دولت آمد
 فرخ لقبش فرود طعرا زیر ابروست چشم بین
 کردون بجهنده از لبخندید کان جرم بلال تخف دید
 بیک

۱۰۰
 ۲

یا سبب صفت است نام و الا نون و القلم است شکل طعرا
 در هیچ کراسماید اندرین نون و القلم و رای باسین
 از نوک قلم برافسرمه بنوشت که اعصمت بابتد
 سر لرزه و صرع آسمان دید از تویعش باخت تعویذ
 خرم دل آسمان کرین سلطان تعویذ نویس اوست سلطان
 آورد بدست کوثر اسبغ خات بزر سایه تیغ
 کوشش به پناه تیغ بران شیر سیت ز پوست کرک عرا
 چشم دیدی کز چه کدی در معرکه بین بلارک وی
 زان حرم کاصل ماو شایست کشنیر سپهر کند نامیست
 تیغش سقر روان اعداست طوبی سفری که روضه سیمان
 بحر سیت کفش که با شیش تیغ برمای بحر کوسر آمیغ
 در بحر سبی است مای آری برمای بحر صیت باری

صد چشمه کند بچوبه تیر کاس سر دشمنان چو کفگیر
 تیرش همه از دمای با پر سربک دو دانه از دم و
 ماند بننگ و فت منکش پیکان دو شاخه بزخمش
 زان مقرر نه بقدر دون برند قبای اطلس از خون
 وز نوک سنان بران بسا دوزند از آن قبا کفنها
 شش کند از سر ناشای نجیر بر غرار سینا
 دارد فرسش بی نشانی پرچم دم شیر آسمانی
 رایش که اساس دگرین است چون نخل هندی است و بنا
 کرد از تفت تیغ آب سایش انک زول مخالفتش
 آری چو کف شد آتش و آب سازند زسک لیک ناب
 بیساز و بخت کینه در شان زان ایک سره بصر شان
 دشمن زنجوس باد آورد آواز مخالفت بر آورد
 آری

آری بد چرخ ناماس وقت سگرات بکد و آواز
 یعنی که چراغ جان سپارد اندر خفقان فواق آرد
 چون بیدق قطع است بلاست سربیدق کان خیل است
 کرده است تیغ مندی از اقلیم عجم به ایت آباد
 زان مندی شد عدو کونک چون مشت بحر مندی
 نامندی او ز جمع اشدا کشته است چو زنگی او در خوا
 از بسکه ز شمشیر کشان خورد شد کس صرخ جیفه پرورد
 زان جیفه منور میضه دارد کان خورد بدش میگوید
 تا چهره ملک شد بقسم کون خنانه نیل کشت کرد
 زان نیل نوشت دست افکون بر بازوی حوز نام سلطان
 از رایت زیتش جهان نیا بر طایر طالعش قبا باد
 ناطع او فلک زین کشت خسیه فلک عدم کربن کشت

ناظیر او همای سانشد
 سعیدین بصورت استخوان شد
 صحرائی بد معکرتش باد
 جبریل لغیب لشکرش باد
 تاغزه چشم اختر است
 نامرّه بام آسمان است
 پیکانش بد شناسان بد
 چون غمزه دوست با دلین تو
 باد از سر خجرت کشیده
 اعداش چو طسه سر بریده
 خاقانیر امدح خوانی
 پیدا است چو خوشه صدرا
 جان کرده بسیل مدح سلطان
 رانده خط لایع بر جان
 باز آمدن بر حدیث و تخلص ثنای حمدان و کوه لوند است
 چون با منی اتصال درگاه
 هجرت کنی از معکرتش
 راه حمدان بدیده یوسنی
 بد البلد الا مینش کوی
 خضراش مثال کعبه خوانی
 الوندش بوقبیس دانی
 کوی حجرش جو اسر با
 منج ز می دستون افلاک
 بتوز

تیغش بفر از برده حسه کا
 زان سوی سماک سلهارا
 بخش نیب کرده آسنگ
 زمین سوی سمک نزار فرنگ
 سیمنج بد آتش فسد و وید
 سی مرغ دگر چو خود در او وید
 ارون مکان گرفته بکریک
 قافی بد بان گرفته بکریک
 کار حمدان چو دست بال است
 کالوند فراز گاه غمقا است
 پشت حمدان که روی دینی است
 الا بوجود او قوی نیست
 شهری مینی بهشت مرش
 دستان فلک کبشت و ریش
 نعمت کش او بخت افزون
 کا و کرو چو کا و کرون
 آتش ز لطافت کیمین وار
 بادش ز نشاط زعفران کار
 پس ساخته خضر در حرمیش
 حلوی مرغ غفر از نسیمیش
 در بازارش برای ریزی
 صرخ است کینه خاک بزی
 اجرام نگر شعاع زیران
 چون سلفهای خاک بیزان

بار

با قوت و زرهت شک و خفا زانست موافق آساش
 کر بر زکش در منه کارد خاکش غمخسار براد
 زانست که مرزاوی آور و لنگه ایست شادی آور
 مر و ز زخج رتروش ایند سزار کار و انش
 خود کل عراق همد جانها اما حمدان عروس آنها
 اکناف عراق باغ نیست اما حمدان بهار مفسی است
 چون در حمدان مقرر گشتی حظ حمدان ز بر کفستی
 هم طالع دین سعید بینی هم شام و سحر و عید بینی
 صفت درگاه علماء الدوله برین
 انی موافق سعادت جنات نجات بخش ساد است
 آن شارع شرع و جاده خود آن سدره نبی و صدر مقصود
 او اوج جلال و مرکز جاه مضمار سپهر و مربوط ماه
 کانی

نخاس که نبات کرون نراد که سماک مسیمون
 آن مقصد نیست اصفیارا آن مصد ممت اولبارا
 درگاه رئیس شاه پرور سلطان همم و خلیفه کوبر
 دارای پدی علای دولت در با صلت و نهنگ صولت
 آن انسر کو مرن بوت وان کو مرفس قوت
 آن پاک سلاله جلالت وان صدر شجاعت در است
 ذاتش ز جهان مبین لطیفه بهتر خلف از پسین خلیفه
 قطبی ز سه اقطاب سراسر بو القاسم و بو راب و زبیرا
 دوران کر آسمان و ادوات این قطب کر اقطاب ز ادوات
 که معجزه نیست مادر آورد قطبی که شنید آسمان کرد
 این قطب کلید دین و ادوات بر مادر آسمان کساده است
 بند در آسمان شد از نسیم شد چو شب قدر روز عالم

زان سرفقی درین ممالک نقدیت تزل الملائک

در ستایش مجد الدین خلیل

مجدالدین کاسمان کشای آ عکس کفش افتاب زای آ

دارد کفش از حنای جاؤ صد بچه شیر خور چو شیرید

بر میخ آن کف دل افروز شیرالوده است جامه روز

زان شیر مزیده به سیجا بگروزه از آن نمود کویا

در اکنون در چشمش آید شیر از کف او بجهت باید

چون نیست عجب ضعیف زانگشت خلیل زادن شیر

مجدالدین کو خلیل معنی آ کوشید به کفش عجب نیست

شد خالقه صفا ضمیرش زان کنبه پیر خواند پیرش

زین پیش فرشتگی نهان بود ابن خضر لباس دیوان بود

تا مجدالدین بو عطا خواند از شیطان اثر ماندش

افضا

ایضا در ستایش ملک السادات مجدالدین خلیل گوید

سید کوی هست کوه امگا حضرت بحر بیت براجنا

کوی وجه کوه طجا افوج بحری چه بحر مشرب روح

بحری ملکوت بر کرائش عالم چو خیزره در مباحش

سرشت جهان چو خوشه روی سرفقت بحار غرقه در وی

کا و وصف فلک بدو این زاده بعین ان بکوسر

در بحر کشاده روی سیریز ماسی قلم و ننگ شمشیر

مردان مهان در ان شناور ماسی بکف و ننگ در بد

ماسی دوزبان چو مار و افعی درشت بنان زبان معنی

وان پشت ننگ آرد ماخوا همچون شکم صدف که درار

آورده ز موج بحر و الا کوسر بکف و جناب بالا

خواصان نماند نمون سر زان کف بکف آوریده کوسر



بسته کمر آسمان نوح است در حلقه فغان امت
 جمعی همه جامعان معنی دلشان همه جامعان معنی
 قومی همه سالکان عصمت دلشان همه سالکان عصمت
 انصف که در میان رویند سایه حق ساین برینند
 بی خانه ساینان روایت این خانه سایه ساین که درین است
 از دانه علم قوت سربک لا علم قوت سربک
 چون آدم خوانده علم سما تا کرده فراموش آدم آسما
 مل سن واع زحق شنید مالاعین رات بیدیه
 نآب حیات شرع خورده بر حرص نماز سرده کرده
 افاده رطب عثمان طی طمع همچون بی عنده لیب جمع
 ضربی ز علوم حق و ما شان چون جذرا صم عقیده ما شان
 چون تیغ زبان کشیده پیوست از خاوه زبان مار در دست

کشتی طلب خطا نموده بر جودی خود باز خورده
 سرکشتی حامل بک تسلیم از رخنه چو آفتاب بی بی
 کشتی فساد او بیکبار چون قوس قزح شده گو
 این بحر سکار کاه دین باد تا مشرب مشرب یقین باد
 خاقانز اسحاب خاطر زان بحر کشیده فیض ظاهر
 ابرار چه جان نروا نامست مایه اش همه از زکوه دریا
 در مدح دو برادر که ابش از فخر الدین و عماد الدین گویند
 چون طلعت مشرقی بدید در خدمت شمران رسیدی
 بر تر فکلی نمی مکانش وان فخر و عماد شعر باش
 از بزم عماد یافتی سره وز قره فخر یافتی سره
 آنی بطواف کعبه عین یعنی در زمره فرقیسین
 در شای اسم حدان بی بیل اجال گوید
 بسته

زان تیغ و قلم عرو در اسرار چون تیغ و قلم شده حلی دار
 پیش و پس دین بگفت بران کرده چو حروف کک یکسان
 اینطایفه کا بنجم زمین اند در سایه اقباب دین اند
 یعنی همه را مرتبت وزین از منصب مفتی عراقین
 در مدح ملک القضاة مفتی عراق کافی الدین احمد کوید
 دارند دین احمد محمد دوم جهان جهان
 آن ناصر و ناصر سلاطین سلطان الله کافی الدین
 بر کافه خلق امام کافی است فاروق فرق مدام کافی است
 تا بر سر خلق سروری یافت فرق فرق افسر سرری یافت
 ان حاکم حق بر اهل عالم بل حاکم اهل آسمان هم
 خود ختم بر او است جلالی مشور قضای آسمان
 کردند ملائک آفرینش کامی قاضی شهر آفرینش
 او نبیره

او نبیب حق سر و بدان سر فردا بقضای آسمان در
 نقش جو عمل مروض و مرضی فتوش چو حکم ختم تقضی است
 الحق بحق اوست در همه باب تاج فرق و رئیس اصحاب
 تا قاضی دین چو رئیس است او بر سر کینه چک نبوس است
 تا گلکش این آسمان است امروز بر آسمان جهان است
 کا بنجم خاطر زبای شانی پذیرد بی سجل کافی
 خود خطا بقای انجسانی زویافت سجل آسمانی
 خطای ثواب اولیا هم بی نقش سجل اوست همبسم
 زو باد و خطوط دین سجل دار تا طی شود آسمان سجس دار
 تازه بدوست صورت داد اندر نزع است جان بیداد
 معمار اساس انبیا اوست حال امانت خدا اوست
 شرع است اساس انبیائی عدل است امانت خدائی

کافی که بعد از بی نظیر است با این همه خود بقیه گیر است
 از صورت عدل ذات ابداد عدش مدحیات اوباد
 کز سر چه بکار گاه دینی است از عدل در از عمر زینت
 از بعدش امام فرق است کردی فرو قدر فرقه است
 در مدح ملک المشایخ محمد الدین ابوالقاسم جعفر فروینی گوید
 محمد الدین ناصر شریعت قدسی نفس و ملک طبیعت
 ابوالقاسم جسر پر جوهر بر بود الحکان چو کوه فاهر
 برکنده بخانه دوشاخنی یخ سفهای سکلان
 محمود صفت جلالت و فرمان ویران کن سوسنات خدایان
 فروین زین پیش قدر از آن داد کاندر خود یک در از جان داشت
 تا مولد این امام گشت است آن در که کمیش بود شست است
 خاک درش آسمان لقب یافت و زعم لقبش خبان لقب یافت

محمد الدین

مجد الدین قدوة المشایخ آن بحر طور و طور شایخ
 بو جعفر شخته مسدایت سلطان ولایت و ولایت
 چون جعفر صادق الکلام است صد جعفر یکمش غلام است
 و عطش که حقایق مطلق آتش سوزانی است الحق
 و آن آتش با گرفت آفاق حر آفرین کشت حر آفر
 دین زاز درش بلند نامی است و حافظ بو العلام نامی است
 بو جعفر چه که جعفر علم جعفر چه که جعفر علم
 در مدح قدوة المحققین امام الدین حافظ عمدا

پیرایه شرع امام حافظ تقین ده اصمعی و حافظ
 در مدرش از پی بیانی بو عمر کیسینه عشر خوانی
 جبریل بن بلوچ ایمان بر حافظ حفظ کرده قران
 پیش ز برای درس تریل طفل متعلم است جبریل

این قصه بجلد باز گفتند حوران ز سر نیا گفتند
کین حافظ کیست گفت رضا پیرسیت خزینه دار قران
بالای جنان قرار جاش شهرمدان قرار کاش
باهم زاد از پی هوا لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیو تاشد سخانش وحی مانند
دین پاکه از پناه او یافت و رجاه علاء دین علویا

در مدح امام العالم علاء الدین رازی

علاء دین امام رازی کارش همه کار دین طرازی
سر جا که نه او ست جازین مدرس شهر مدرس دین
طغرل فلک فضا بل آید کو مدرس و اظفر آید
از برکت او بعالم دل طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازی نان ریزه خوان بازار رازی

م

ختم فضلی فاخر است او زان گاه تا باخر است او
سر چند باخر است ذکرش هنرست مفاخر است ذکرش
او خواهد بود نایا قامت عنوان جبراید کرامت
ما طبقات داورانند اسلام و بقا برادرانش
مشور بقا بنامشان باد توقع حسد و کلاشان باد
باز آمدن بسر حدیث و خطاب باقباب و سائش مدینه الاسلام

ای چسپوزیر سایه چرخ زردی ده نیم خایه چسپوخ
سر روز بنظری نهی تخت سر ماه بجزه کشی رخت
چون یاقتی از عراق مطلب سازی ز چهار باد مرکب
زین افکنی از مسلا با در زین شوی و شوی بقدا
از بهر مبارکی مندرل این درد تو بس که رب آزل
آئی بر صفر برده شکر بغداد طلب ز صفر بگذر

بیت الشرف توست بغداد از صف فلک چه آوری یاد
 بغداد تراست کنج پر دیز بر کنج نشین ز صف بریز
 از صف چه حاصل است باری جز چهره کشادن بباری
 بغداد بهار باغ داد است پیشانی بخت از و کشاد است
 تاکی بر شیر و کا و باشی با مرد و بکا و کا و باشی
 نی شیر بصید ر سبر آید ز کا و امید عنبر آید
 بر کیز کا و و شیر پایت بغداد طلب که اوست جا
 تر باک ده اوست مشک ده چون چشم کوزن و ما تو
 شهری بینی چو فکروانا در روی مسه کاینات پیدا
 چون عارض دوست در کنی در عجمه آرزو که جوئے
 یا همچو شب وصال از تو ما و اکه انس و جای لذات
 چون قبرضه که قضا شنید آنها که کرام کا تمیسنند
 لرلی

بر لوح کرامت از پای داد بغداد آکنند مشق بغداد
 ارواح که درش گذشتند فردوس مهین بر او نوشتند
 پس چون بهشت باز خوردند بغداد آکنش نام کردند
 آدم بدل جان شمر دوش چون شد ز فرنگان سپردش
 بستانش حد ایقت و اعجاب سکنش کو اجسند و ابزرا
 در صفت دجله کرخ و بغداد گوید

ان دجله در او برای آنست کو غسل که درش کانست
 دو لایب کهن و دجله حرج است محراب مهین حرج کرخ است
 قطریست ز کرخ حرج منقسم قطریست ز دجله بحر فخرم
 اجرام ز دجله روی شویند زین روی همه سفید روی
 کسبم کری نماید آتش که شیشه کری کند جایش
 آتش بدل کلاب دانند زو در دسران سران شنند

کرشید کند جباب شاید شیشه زنی کلاب باید
 کر روح ندیده مصور اینک حرکات دجله بگر
 تاباکف و باد هم فرین است خانم خاتم نمین نمین است
 ازاد و رنده چون سجا در سله رفت را بر آسا
 باد است بر او مروق آثار که بر که نما و که کره سار
 آن باد نمک بسطخ او بر بر جداول سیم شکل سطر
 با دار نه مهندسی نماید زو شکل فلیدس از چه زاید
 دجله شه آهباست یکسر اما ز عروس زرم روتر
 از دست مشاطه رونده بر چهره نگار ما نکلنده
 آن نفته دلان که گرم تازد تسکین همه راب دجله سازند
 در صفت زورق گوید

زورق برش روان کن چون صورت ر سروان ^{طن}
 چون

چون کسکره سحاب آبان بر کومه آسمان شتابان
 چون قوس قرخ جنب کرده اما به شکل او نمکون ر
 قوس و قرضی که از بخاری بر اس و ذنب کند سوارا
 چون ماقده صالح ازین و س تعبان کلم ز پرش اندر
 استاد رونده اسمان دار بر طلق روان کیمیا سار
 پشت و سر آن بند آنگ چون شیت کا آنچه و جنتک
 برابر که حامله براید صدیچه بیک شکم بزاید
 زمین سر نخورد سینه اجانو پس فی کند انهمه بدان
 زورق عجیب است دجله بام حمد عیسی و اسک مریم
 رود است که کوشش طیبیت آتش سسال و سبیل است
 لابلکه ز رشک او همه سسال شیدا ای سلسل است سسال
 بغداد بد و ارم نهاد است کو کنج روان و ایستاد است

بعد از خلیفه مکانها است جای خلفا که سمت از اینجا

صفت حرم خلفا که در بغداد است

بینی حرم خلیفتانش لانی بحرم راستانش

آن دار سلام اعلی اسلام آن دار سرور سور ایام

شد نور پدی سواد اشرا ربع کرم و ربع انصاف

مهدی شده همسایان یا بغنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای بنی عباس پس از اجمال

بینی امرای ال عباس با پیکر لطف برقع باس

چشمه طلبان خضر عادت سوران سبلان جسم سعادت

در پرده دین قدم فرسوده رخت از بر هفت پرده برده

شعری نظار آسمان ظل کیوان روشن شتری دل

چون افریدون مکارم آموز چون اسکندر مگانت اندوز

در صدر شرف ملک شایر در راه سخا نظام رفتار

سریک کسری بر اهل کسری سریک معنی بکا معنی

بر دعوی ملک هفت کشور سریک دو کوا فکنده در بر

کیوشده جنت و داده بین زان جفت بخت سلاطین

سم عرض چو دو دمان سم خلق چو کیوان معطر

پیوند گرفته بجز نبیره و بیخ شجره ز شاخ کیوی

زین با فتنه بیخ و شاخ نمکین زان بیخ شریف و شاخ مشکین

در مدح خلیفه روی زمین و ستایش حرم

چون بگذری از جناب انصاف ای بدر جناب اشرف

بینی حرم خلیفه الحق دارای امم امام مطلق

از صف جواربان برائی در صدر مسیح دین در آئی

اینها صورتند معنی انگ اینها شعب اند طوبی کنه

اینها همه بیدند و فرین آنک شه صدر و داورین
 بینی پس برقع جلاش ارواح نظاره جمالش
 ترسم که چو یافتی حضورش عرقه صفت شوی رتوبش
 از صحبت پادشاه برترینه چون پند خنک زان شب
 در ساحت فریش از نی کلام آن بینی از که از تو اجسام
 جسد صواب کوشش بینی خورشید سواد پوشش بینی
 یک خاتم او نرا جشید یک انگشتش نزار خورشید
 اعل ملکوش استین بویا پیش درش چنان زمین بویا
 کیسو و عمامه تاج بر تاج از چرخ وزمانش باج تاج
 ردوش ردای کبرایش در کوش ندای ایمانش
 هم چیه بخت و هم لباس فرسوده نعل مرکبانش
 از بوسه لبانش خاک فرو در خاک دمانش کور آلود

ازبکه

ازبکه سران سلطنت حوی ماله بر آستان اوروی
 پیدا است ز پیکر سلاطین بر خاک نگار خانه حسین
 شایان خاکند در ره او بوسنده خاک در که او
 رضوان که مراتب علویها تشریف زد دست بویا
 تا بوسه که آنجسته دست است قدر لب حور بان سگست است
 این خواری از آن که فرشتان بر سنگ سیاه کعبه هم مست
 او راست ز غایت جلاش درشت بهشت چار باش
 خود کبوتران مینوست کاکین چار باش اوست
 جزو بیت ز دفتر نبوت رکنیست رکبه قنوت
 انجرو که کل عدل از و خوا آن رکن کاساس دین کند را
 سردان معالم یقین اوست سردار عباد مخلصین اوست
 خود واسطه اوست در ره دین زال عباس و آل یاسین

ز می خاک درش نفوس والا دادند پیام کا نظر دونا
 کز خون ز سعادت کی که متش طشتت برای آبتش
 این در مرکز دست تنگاری استاده برای طشت داری
 دین جسم زمین ساکن ارگان چون خایه بیان طشت کردن
 ناری خلیفه زین دو مایه بشاسد علم طشت و خایه
 چون کعبه مفیم در حجابست چون قران عجبین نقاب
 و انگاه چو کعبه و چو قران مخدوم و امام زل ایجان
 زاده ز جهان و از جهان عزاد مصطفی چنان به
 با متش نقاب ناچیز سم دولت مصطفی است آن
 بخت از لیش ابد بقادان و بن هم برکات مصطفی ان
 و زین بشرین هم ندارد لاکله فرشته هم ندارد
 رو کرده دار ضرب میلی هر که که آن بنام او هست
 زان بر

زان سکه که نام او بر او افت پایشانی شتری رقم یافت
 خود بر رخ زرشدن نیارد آنکه که نام او ندارد
 و آنکه کز بن پس طرازند از سکه روی ماه سازند
 زانکه کز گرفت مسخر روحبت نفس حاصل زر
 باز ردل انبیاست سمر از حرمت نام او ناز آرز
 پیدا است بهرا و شب تار بر کردون صد هزار دینار
 آنک بگرنه از پس شام زرمای خلیفه است اجراء
 بر بر جرمی بضر بفرمان المقفی آفریده یزدان
 زان ظل خدای دین نبیرست خورشید نژاد یوسف است
 خورشید کناد پادشاهی در سایه سایه الهی
 بر کوهر عرش محمد اوداد و اقبال ولی عهد اوداد
 این تاجستان تاج ده با و آن ملک فردوز و روزیاد

خاقان برار و انباشه انفاس در مدحت خاندان عباس
 مرغی است ناسرای ایشان در مانده بدامگاه شروان
 روزیکه فلک دهد خلاصش بغداد بود مقام خاصش
 در اشتیاق پیچید او و در جمله گوید

فرخ عمری که رفت بر باد در صحبت آب و باد بغداد
 آن آب جز آب خضر مشر کوزندگی ابد دهد بر
 و آباد چو باد صیسی انکار کوه عمر دوباره آورد بار
 پیران حسد در او مجاؤ قریه کف اند و تخته در بر
 یک قریه و صد هزار سز یک تخته و صد هزار کتیب
 هر کتب از او چو شنبلیله است مرکب چو سه غره دماغ است
 هم حفظ و خیال و فکر از انجا است کین سره از آن سه غره بر جا
 دنیا است بکنه چاکرانش در دار الحکم داورانش

دین

دولت ز محافل فحوش نو کرده قباله قهوش
 بازان سفید دشت اسرار اما چو تیز و طبعان دار
 مرکب رصدی ره بقسین را مرکب مدوی سپاه دنیا
 طبان سه ای بن فلم شان غضبان حصار کفر دم شان
 آلوده ز سر عضو خاطر بالوده نوش سر خاطر
 رک سوخته دیورا بقوی خون ریخته نفس با بقوی
 پس خون زرک نیاز زنده خور از تب موار مانده
 ز قیب ز چار سیر دیده تزیل ز بهت پسر دیده
 صد چاره عقد شان کبرش هفتاد و دو شاخ شان بخش
 اندر کفشان ز بس کرهما ز کشته زاشه قلمها
 پس کرده بدان زر نوین زرکاری بر صحیفه دین
 در ستایش علمای بغداد و کبرای آن

وقف است مرزبان و هم
 بر ذکر و شایسته پنجم جمع
 بر سینه و بر دل پریشان
 قفل زدم از موای ایشان
 غیرت بر دم چون کعبه
 قفل در کعبه بر در ویر
 خود حال که دید طرفه زین
 بی بست خراب و قفل زین
 زین قفل شرف و غیرت و
 ز رفیقین داراست حکم چشم
 سرکش نخواست کینج را
 آنکه پی کینج قفل پر دخت
 من قفل زدم نخواست
 پس کینج نهاده ام بدود
 در مدح امام العالم شهاب الدین ابو نصر یوسف دمشقی برادرش
 من یذکر صبونی و دمشقی
 فی حضرت یوسف دمشقی
 آنقدر که مصدر جلالست
 مستقبل و حال او کمال است
 دین رسته شد از نوایب
 در کعبه شهاب بولصه
 بحر می که ز کور نظام است
 بل کور بحر احشام است
 ۴

فخر و جهان ز کور است
 تا فخر الدین برادر اوست
 در مدح امام الملک ابی الحسن النخل
 ابن العنب آب صرف شد را
 کابن النخل امام شرع بالاست
 صدجوی می است خلق از بر
 ابن النخلش ارچه خواند آخر
 نامش بصیغه فرشته
 ابن العسل است بنیشت
 رامب عسل میت بجای ماند
 کابن العسل از هدی سخن راند
 در مدح فخر الدین احمد و المناقب امام الامام ضیاء الدین بو نجیب
 بر اوج هم نهاده مسند
 فخر الدین ذو المناقب احمد
 آن شربت عشق کرده شمش
 جلاب ملائک ابدیش
 دین در بنه جهان غریبیت
 انش امام بو نجیب
 انجم که چراغ آسمانند
 از ظل ضیاء استانند
 و آنها که مناظر و معبدند
 در شرع مفید و مستفیدند

فردوس که از نظر نمان است در نظر این مناظران است
 نظاره جان پرده فکر و اما در بخت بکر
 شب شان همه فال فال و عن چون چشم ستاره خوابش
 از دو چراغ سر در چشم بسته چو چراغ خواب بر چشم
 در مدح قدوه الامه غزاله بن ابوالفضل محمد شری
 زانچه مراست و کر کوئی غزاله بن نام نامجوئی
 جان بخشم عزان سر بر غزاله بن سعد اشعری را
 آن سابق و سالک معارج ابو الفضل محمدی مدیح
 کرده دل پاکش از نهادم دعوی برادری جانم
 با جان من شسته بسته بر خوان و دادمان گشته
 جان من و او بیک فضیلت زاده رشیده شیب
 انجی دو برادرند ساره سردوز یکی مشیمه زاده
 از

از سر سخنم که روی نبوی مقصود بحسان او که او بود
 المقوله الرابعه فی اوصاف الکوفه و المکه و المدینه و سی تسمی مواز
 الاوراد و قواید الافراد و خزانه الایاد و النجیات و خطای
 ای عورت نامی و خلعه ستر احاد نشان و جمع پرور
 بانوسه اساس روح محکم از تو دو لباس بر معلم
 چون بگذری از فضای بغداد کوفه شمیری سعادت آباد
 اول که کوفه تاری شهب یابی ز چهارجوی مشرب
 بر معنفاش از پی طر حوس کنی فتوح بغداد
 شهری بینی چو خلق اشرف مجموع در او کمال الطاف
 عاجز شده زان فراخ صحت اقدام مسج در مساحت
 هم صاحب جوت حفته دروی هم موعده نوح رفته دروی
 جبریل در اوز مالک الملک آور خطاب اصنع الملک

خاکش کیمین فتح بابی در بارنده به سه سرابی
بوش ز میان آتش ناب داده همه شرق و غرب را

در صفت مرقد منور و شهید معطر امیر المومنین علی علیه السلام

سر باینی کلاه در پائے در شهید مرتضی زین ساسی
جانها چو سپاه نخل در بوش بر خاک امیر نخل موش
در خدمت شیر مرد عالم چون شاخ کوزن قد کنی خم
از حوض حنان هفت دولاب آن خاک طهور رازی آب
وا ز نافه صبح مشک اذفر سانی بصلابه فلک بر
زان غایب کنی سمائی بر تربت بو تراب سانی
خود بر سر خاکش از کرامت آثار همی رود تبار است
رضوان بد و عید اضحی فطر از خاک تمهش بر و عطر
ارواح که غنبرین شعارند زان خاک کبابی عطر آرنه

خاکش

خاکش چو فیض حق شود مهدی نند آسمان بدو در

مهدش چو بد و قرا کسید رضوان اند کار کسید

مردیده که طلفت آب و نخت زان خاک ثیاف شافی انکخت

جنت رفی ز تربت اوست بت اثری ز تربت اوست

در خاک مزار قبش دان بر خاک مزار قبش خوان

چند آنکه تراب بو تر است آبست نافیهای نابست

زین روی برای شک زان کشت آموی بقی سترک

دری است که پیش چشم احوا بت غزبت و کوفه تاتار

عطارانی که در جهان اند مشک سره مشک کوفه آند

زان نافه که اموا آورد بر خاک اسد الله است بهتر

خاک این خاکست زد کردون بد باشد به ز خون آن خون

آن خون کثیف تیره ناگست دین خاک لطیف نور پاست

رضوانش سلاح دارد بر غلانش خمیه دارد
افلاک فرود رخت آوست و ایام غلام شبع آوست
چون کافه کوفیان بیدمی در روضه مرتضی رسیدی
ای هزار دولت وجود با بخت شوق بر رخسار
دانم که نباشی اعجمی و بخدیات عرب کنی یاد
کوئی بملع یا صبا بخند خواهی به نیاز جند اجمند
بی زحمت کنبه مقرر است ای سوی وادی مقدس
در عرصه بادیه نمی روی بی بادیه بل ریاض خود روی
در صفت بادیه کعبه

از سندی خضر خضر بوش از نخل صبا سموش
چون وادی ایمن از کرب است همشیره وادی قیامت
ز ایندینه مرویات اندیش اندازه طول و عرض اویش

اندوز

از نور حسنه ار حله بروی و ز جو رزار جبهه در روی
زان سبزه و آب کشته موجود در ارض خضر و در ع داود
چون غزه دوست گاه دستها با سم و لیکن ز کستان
از سبزه چو عارض خط آور خاکش لباس مستقی
کوئی خط پار و سبزه آوست چون فسق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بدانش دار و کده زهر نباتش
از بوی کبالت خادم پیر خط سبزه شده ز می عقاب
کشته ز پی ندای عشاق شلخ نخکش درخت و نوا
سرخاری از و بفصل کرما صد مروه از درخت خرما
تأثیر سموش از غزری بر دل چو حرارت غزری
بانج و مانع طبیش از دور پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرشها چون شانه ملک شفا گرفته

زان آینه جان صفا گرفت زان شانه ملک شفا گرفت
ثور و حمل اندر و کبا هر حوت و سرطان مضغش د

صفت مصنع

آن شرب سرد گرم تا زان ترا خسته جان خشک با زان
انجمع که تشنگان جانند جز بر که برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبح خوان مشکین چو دمان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد جان مطهره داری آنز کرد
ادریس و سیح و مسینو بگذاشته بر زیارت او
این دست ناز داشته بر وی وان روزه کش ده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل مستقی را شفای عاجل
سرکه که شنید و دید در جویا کاستقار او بود آب
بکشد خضر حبت و جوش استفا داشت زار زوش

آخر قرصی که از گلش زارد آن سده که خضر داشت بشنا
کوی که ز بس کتایش بند قرص کل دست قرص ریو
در صفت ناقه

آن بطحایین بر ناک دریا و آن ناقه رونده زوزق
افزوده که دید بحج مطلق بر خشک روان که دید زوزق
بر ناقه مگر کجا و راه بر پشت نبات نقش بین ماه
زین روی درای گاه و بیگاه مبر کو مان زند مسر راه
ناقه چو براق جم که سیر و آن بانک درای منطق
در وجد شده نفوس محال زا و از درای بانک خحال
فریاد درای خوش صغیرا تاج سر تخت ارد شیر است
تفصیل بانک درای بر او از نای دیگر

برخوان فلک صلا شنید از رضوان برجاشنید

الحان زبور در فرامیسه با حی مودمان به شب بکر
 او از مغنیان بنمات او را مصلیان با وفات
 آغاز عتاب یار بر لب آواز صلی دوست در شب
 که طال بفاک از حرقان که صبحک الله از طس بفاک
 که سرفه عاشق از پس یله که عظمه دوست وقت بدیا
 آن راه که طشت کر نو کرد و آن قول که کاسه کرا کرد
 او از خروس در شب سحر داستان نمیره زن که فجر
 این جمله خوش است بیک در آواز در ای ناقه خوشتر
 با ناقه شنو که با نفا راه میگوید انت ناقه الله
 ماه است کینه سار با نش نیراست کینه شعر خوانش
 ز بارش چنگ موسوی پرده ماهیسه مهار ناقه کرده
 کرده ز پی نجیب سر مست پار بنج پاز یاره دست

هم ناخن خویش سر گرفته هم رنگ ز دست بر گرفته
 ساقی بده با قرابه نوش پس کشته سقای قریه برود
 وز جگره رانده صوت بخواه کای وادی که صامک است
 در صفت احرام کاه گوید

آئی بحواله کاه احرام میقات که خواص اسلام
 چون مقدمت از عراق است میقات تو ذات عرق حوا
 اعمال مناسک از توانی از محبتش باز دانی
 یعنی بقبای عرش صف استاده میان قلع صف
 کرده سپه تلایک از پر بر عالم سیایان انحصار
 بر بسته نظده از کرامات از اجنه طیور جنات
 افکنده همان جمایل از بر بنهاده سران عامه از سر
 بیک عبارت برو نشان سجا کت اشارت در و نشان

چون پنج انگشت صفت استرا
 چون ناخن تن بر منده نامت
 بر خاسته بگر از سر جان
 چون خاستگان صور عریان
 از شاخ ماه دی نخی تر
 اما ز بسار نو بهی تر
 عربانی مست نیت مردان
 عریان تغیت روز میدان
 بر چهره تیغ آسمان وار
 جو سر ز بر منگی است دیدار
 از خلد بر منده آمد آدم
 ایمان ز بر منده خوانده هم
 در باز مجردی صفا یافت
 کوسر ز بر منگی بها یافت
 قران نه بجلد سر فرار است
 مصحف ز غلاف بی نیاز است
 مردان که بصبح دین نمایند
 در زیر لباس در دنیا بند
 کان اینه را که غم سازند
 از بیم طبری غلاف سازند

صفت عرفات

ز آنجا چون عنان دل بیسپی
 راه عرفات را بیسپی
 آئی

آئی بی پناه گاه بشدی
 دشت عرفات در کن علی
 آن مقصد غم ره نوردان
 آن غایت کار نیک مردان
 دین بر سر چه الهی
 دین بر چه صد پادشاهی
 ماتم که رندگان بروش
 دولت که خواندگان دروش
 بیرون و دروش مبت نامک
 دامن اثر و جیب افلاک
 زین سوسه جرت آورد
 زانو بچو ارج حق کشد
 این دار خلافت و دیر خدای
 وان خط امان و خط ایمان
 خلق دوسرای حاضر انجا
 میعاد معا و ظاهر انجا
 در صفت صوفیان گوید

صف صفت قمرای نیستی جوی
 از غیبهم الله آب در جوی
 در بوزه کنان ز خوان قران
 رستی خواران ز دست ایمان
 در خوش مرقع از سه سوز
 فارغ ز طمع شب و روز

در صلح فکند پیش قرآن طوق ادب از زه کربان
 بازنده خاشاکان همه خان حلقه فلک و شکل آیام
 چون موسی دبدبه تعابات از تیه شده بطور غایات
 بنمود محسنت را بگانی تعبان ز عصای سبز گانی
 وز راه کرامتی بهر میل رانده زابریق را امری نیل
 پیش در شان سپهر و انجم این توده میخ و ان چو چشم
 هم فیض روم سفره نشان هم میر حبش ضلال ده شان
 فاغ دشان ز روی نخواست زین روم و حبش دو آسمان
 بادینا مادی گرفت با حوران خواهری گرفته
 و آنکه بکشیده دست تاخیر بر ما در خوانده کبر
 بوس شکرین ندا داد لاک بر سنگ سیاه و صدف پاک
 در صفت عالمیان گوید

صف

صف صف عمای شرح میرا در بوز شرح نفس بالای
 رب ارحم بانفس سرشته بتنا بر کین نوشته
 بر جاده شرح کبسه های چون راست شرح مای پچا
 نقاد همس بچشم افهام نقاب فلک بدست اوام
 بالای سبهر یافته راه نقبی زده در خانه ماه
 صد درج جواهر آورید در سلک سعادت کشیده
 در زیر زمین به فکرت تیز ناحوض بهشت کنده کاریز
 زان آب حیات نافه صدیل بجوی شروع برده
 در صفت غازیان
 صف صف ز غزاة نصران حرب آند کاه حرب کفا
 حق خوانده مجاهدان دینا دین گفته جیوش سلسیان
 سر داده و تاج بر نشاند ما عند الله باق خوانده

باقص مهاجر از دل انصاف بودم و بود جانم کردار
از رنگ ضلال دل زدوده بر تخت ظلال دین غشوده
بیاسم فی وجوه هم بود نور از اثر سجود شهود
راینهاشان سیاه پر تو منصوب چو کعبه بکله منصوب
در صلح و قال موسی آسا کاهی رحماکی اشدا
شمسیر معالمت زدوده پس بر سگ از آزموده
بینی دوزخ پیش ازین با کرد عرفات جنتی او انس

در صفت جبل الرحمة

پس بر سر کوه رحمت آبی آن قبه عهد استانی
آدم بپوشش فراز رفته طاق آمده جفت باز رفته
جو دی همه ساله در طوافش العبد بنشته کوه قافش
ز روی بندگی از پی نور دندان تیغ او سه طور

بر سر کریش طور طرقت سنگش زر صرف و سنگش
در صفت زرد لفته گوید

زانو چو عام شد عبارت بر زرد لفته است مردکارت
آن جای اجابت دعا تا ل جای انابت از خطا تا
صاحب نظران بخت پرده از سنگش سنگ سر کرده
رضوان اثرش بپیده حسنه خاکش هزار آب شسته

در صفت شعر اکرام گوید

زانجا چو شر و طشده تمام راهست شعر اکرامت
آنچه بینی چو روز محشر از معشر جن و انس شعر
در کوشش تو آید از سالک آواز زوار و ملائک
بکران فلک میان مردان مجرور و سپند کردان
سیمرخ گرفته بوی عسبر چون طاوسان نغمه سبر

در صفت حسره گوید

ز آنجا پوی حسره در کشی راه از شعله عشق بر کشی آه
 مردم همه سخنگو را مینی دیوان همه سخنگو را مینی
 روح از پی قهر و شمتاش عراوه نهاده در میانش
 سگی که ز دستها بجهسته پیشانی امر من شکسته
 سرنگ در آن مبارک اوقات چون بخم شهاب در جم شیطا

در صفت مناکوید

مینی ز می ساز خل سان برنج سلب ز خون قربان
 خاکش همه شام رنگ گلگون سرخی سفق گرفته از خون
 خابیکه خیل دیده شبگیر خبر در او نکر و تعبیر
 بر پیش کشی که او نهاده حق کرده مزید و باز داده
 بانست دلم کبوتر آسپ قربانش کنی بیاعتنا

در تو

در تو نوی بدیج راجح بدیش بدست سعدی

در صفت مکه گوید

ز آنجا ره مکه پیش گیری تشریف ر مکه پیش گیری
 از کپوف جانسانت بدید بلدالاین امانت
 عز زدوین بحیثم عالم مکه است ز بعد اسم اعظم
 در سایه مکه چون نشستی از سایه خاک باز رستی
 چون نام مهین حق شمارش او خرد و بزرگ کار و بارش
 باکان که طریق نطق پویند بسم الله بسم مکه گویند
 ابدال ز حرمت نهادهش با عطف بیان کنسندیش
 رضوان نکشاده ز احراش در های بهشت جز بنامش
 زان عرش بلند نام کشته است کین نام مهین بر او نوشته است
 کردی مثل این نقش طام چون کنسجد کل بدر و انجم

در سبده فلک رس داشت بل قطب فلک شود چو سبده
سپه چون سراج شود کبر دین ناخن چنان خود
تاره شود از چهار اضداد این هفت هزار ساله بیجا
دانم که بفر کعبه پاک که ز حوادث سپاسی با
تا کعبه دون او سپاس شد پاحت اوز پاحت ایمن
ایضا در صفت که معظه

که بکانت آسمانست کعبه محل قطب از آنست
کعبه وطن اندر و کزیده بحری بجزره در خستزیده
کونی که کعبه سنگ پهنای کنجی است نهاده اشکارا
عرشی که ملک پسان دارد سپهر بر سپهر کعبه ارد
آن دارالانسان جان با چکان و آن بیت الامن در دناکان
ار فضل نثار بر زمینش جبریل شده نثار جنبش
کردن

کردون بینی بطمع کوسر چون غواصان شده کمون
پرداخت حوضها جنارا سقا شده حورتنکارا
بسته کز نیار جانها در بار کشاده آسمانها
از نیار بر روان بجای ایوان فلک شده شبک
رخنه شده راه عاشقانه بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی از کعبه ماه دام ماهی
از خلفان صفر گشته آفاق در کعبه لوف لوف عثمان
یک پنجه ز راه کعبه خواند بر دنیا خط پنخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد آن طفل بود که کعبه بازو
از جان سپازی نثار کردش بر کردی هفت بار کردش
بینی چهار رکن کردان در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الالبود

بینی حجرش بلال کردار بیرون سیه درون پر انوار
ان سنگ سیه خلاصه بین بر چهره کعبه خال سنگین
نور است دران بوازهنگ چون در ظلمات آب حیوان
یاد رخ طره جهت جور یاد صدقه صدیق نور
یا سربنی بیانه حرف یاد شب تیره صورت
آن مندی بکر ساخورد بر خلق خداش وقف کرده
خفان همه در برش گرفته بوسیده و کی کش نفته
ادرا سه برادر افق است شامی و عانی و عراقی
را نکه که برادران بر اوند سر چار بخدمت ایستاده
نار و زقیام هم بدیشان فایم مینی بامر زردان
از سنگ سیه چو بار کردی زنی ز مردم راه در نوری

در صفت زمرم

زبان

زبان که زرت بزمرم افت چشمت بوا داد اعظم افت
بینی نقین عالم خاک استاده فرار چشم پاک
همچون پیک کف زرتی لب خشک و زبان برون
بازمزم صفوت مطهر محتاج طهارتست کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه دندانه شده و دانه چاه
میسی است بشکل سینه شسته یا فشار است حلقه شسته
باری ده الحجات عالم باد لوشان جاه زمرم
کرد لوبهی دریده کرد یا کر کشش بریده کرد
دو فلک آوری بچاک سازی رسن از نطقش

در صفت ناودان گوید

باشنه لبان را بی تسکین آبی سومی ناودان زرین
بینی همه بجز نامک و کاپست بازیرش نم که ناودان است

رفته قطرات بحر اخضر پیش قطرات نادره زرد
بام فلک است بهر تکیه محتاج بنا و دان زین
در صفت صفا و مروه

پس هم بزبان زهر کپی آری سوی مروه و صفارا
از خاک صفا صفا پتری مروه ز جمال مروه گیری
بپنی دو برادران هم پوی یک رنگ همیشه روی زهر
چون جوز افرق سر کشاده از یک دور دو کانه زاده
در صفت عمره گوید

ز آنجا بمقام عمره قزای از عمره طراز عمره سانی
آخر عمل از مناسک است آن دیوانرا فذک است
آنجا بینی مقام محمود آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بمعبیه باز کردی کرد نقطه نیاز کردی
چون

چون مرغ که دایه چسبندگی سنگ بپوش بر سوی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران خاک حرش بر سوی از جان
بر کعبه چنفت از زمین بس یا بر صحنه ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کلمی س نندیشی زافت او انشس
سوده کنی زینش از پای پیشایر کنی زمین سالی
پیشانی کان زمین فورد نم العبدش عصابه کرد
زان چند زبان چنانکه خوا کویا کنی از زبان که خواهی
مچون لب بارانی آنجا یعنی لبش آتشی است کویا
خسید گذاردن بدانی این فصل بکوش کعبه خونی

در مخاطبه کعبه

ای قطب ما دینک مردا کردت چونبات نعر کردن
ای پاک سلاله کرم در ناف زمین ز صلب عالم

ای انحر ثابت از تعظم سطح زمی از تو چرخ هشتم
 بیت العمور ما در تست بیت المقدس برادر است
 سفت اعضای زمین بیرو تا ذات تو بخت مکتل است
 رکهای زمین بسی است امارک جان او نوبی است
 ذات که حشکالی دین چرب آخر چار سوی سنگین
 بر آخرت از پی امان را بستند طویل کردان را
 که آن رخ روح بر پشت است بر آخر تو طویل است
 دان ناده عقل فاقه پرورد هم زاخر تو سبب خور و خور
 و سر ارچه چنین عقیده پاریت بر آخر تو عقیقه خوار است
 بر آخرت آخرت بسبب است اخر سالار جبرئیل است
 مانی بروس حمله بسته در حمله جار سوشنه
 جوری بروس عبقری تو شامثل دواج بردوش

هم معکفی چو پختیارا هم موضع اعتکاف دارا
 چرخ ار نه بفرت ابستا بر ناف زمین شکم نهادی
 تا صحن و توزین نشینید بحرین جوار برقیسیند
 شش سوی جهان عمر فری با این دو چار سوسن پیا
 بل عرش که چار سونای است هم زمین دو چار سو پیا
 ای جان فلک ز تو نشاید بر جسم زمین چه ابستا
 افسوس که جای شمر پیا مرکوبت در خور عمارت
 دارنده باشی شکاری پس جا به رویمان چه داری
 بادیکه بدامن تو پیوست از دامن تو بر آسمان حست
 از کرد تو پس خوش شک است پس سفره خادمی کست
 خاک عرب از نوشد زر ناف زمی از تو ناک
 کردون چو نراز و ابستا تو سک زری در او نهنا

کر بکشد این تراز واریم یکچو نشود ز سنک تو لم
کردون کل باست از خور همچون کل سبک برود
آن کل خورش ستارگانت این زردی شان از آ
مهر نشان بهر دم ازنت گلگونه رویشان هم از
کرده است حق از صوابت خاقان بر آدم خریدت
در صفت اشتیاق کعبه

خاقانی ازین کیفیت نزل دارد بهر روی خیمه دل
خواهد که رسد بهار گامت نا خاک زمین و خاک را
از بوی کس تریخ کردار و از اشک کن چو دانند
در خدمت نشت پنج به کام که دال کسی الف کبی لام
مرصع که مرغ دم برارد مرغ دل و سه نو دارد
وروش همه این بود سحر کای بیت الله عسر ک
نابر

نابر در حکم نشت کاش شد مندوی مندوی نوما
این مندوی مندوش سناست یعنی حجر ترا خلاست
حق صلفه بکوشش در کشیدش وین داغ بر روی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زینا شد صلفه بکوشش داغ بر روی
نا چشم جانیاں سوی نشت او از سر و چشم مندوی نشت
مندوی تو اعجمی زبان بود هم دولت نوز بانس کشود
برداشت جواز تو داشت مندوی تفضل رومی از لب
بندیر شنای نور سیده زین مندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش زان بر صبر خواهد است چشمش
و داشت ازین نامفحش در جس ظلم دو یوسف خویش
ریخ در خوی حیرت ازین نال چون کوزه آب و کوزه گل
کل کل خوی خون سینه بر رخ خطا خطا سکن اوقاده در رخ

چپیده چنانکه از غم و مات لب بربل جوی شاخ لبلا
 اسال غزیت تو میداشت یک انده والدش نشد
 چون بر دل الدین کرده دید بارالمشک ده به دید
 افکنده رضای این آتش برهای دوکنده کرانش
 شد دست قضاش منج شدند قدر طاب کردن
 فی بیج دل و دواع بودش فی برک من استطاع بودش
 مانند زمین ز من فرو ماند در جیفه که عرض فرو ماند
 در کریمه بجنده مسبر اید کر مرد ز من سفر کی آید
 سوداش بجهتین فروداشت کان بزخو تو چهار سوداشت
 ز اشکال مربعی کزیده است کان شکل بصورت بودیده است
 برخاتم آئین که میداشت نام تو چهار حرف بنکاشت
 و آن خاتم را که از سر و سنا شبه تو کنین چار سوسنا
 نام تو

نام تو بران کنین عیان کرد الکجه بکنتی نشان کرد
 نام تو بخاتم سر و بر زان زو که نداشت خاتم
 خاتم چه که بچهاش نقد است از چه که نزار کانش نقد است
 ز اقبال تو خاتمی که اوستا از پاره آفتاب پرده است
 با فر تو چشمها کشادست زانگشتری که خضر و ادا
 می بوسه زنده راز و بیت بر دید سر که دیده روت
 وز دیده کند برای جاست نعل سم مرکبان راست
 تو قائم رفته بر سینی او قائم معنی افرینی
 در ستایش کعبه گوید
 بختش همه قائم سخن خوان بر نطق پرستش تو بنیاند
 سر چند که عمری نشسته است از رفته خاک دل گشته است
 باید تو بید تو فرو کرد فرزین بندی عجیب گو کرد

اول که منصب سخن خست
 منسوبه تو بنام تو باخت
 روز و شب اگر چه بپوشند
 پیش تو دو شاه آهوشند
 یباز دهر دوست صد کج
 شطرنج سخن درین شطرنج
 در جمله مشت منزل او
 نقشت کسی مقابل او
 نو باز انرا بیازی حق
 رخ طرح نهاد و مشت بیق
 افکنده بشرخ مقالات
 شطرنجی صرخ را بشعالت
 محمود نشسته غم بری را
 کوی گل کند ه غصری را
 بیلاج سخن برین کهن نطق
 خاقانرا شناس باقطع
 دیوان ثنات مینکارد
 بردست صبا همی سپارد
 آن تخفیه صبا بتور سنا
 تو بادی اگر چه او نماند
 تو دست بکار او برای
 تیمار تیبمکان بداری
 مکز که دل شکسته مانند
 زبر که حلال زادگانند

دانی

دانی تو تازه اند زنها
 از آتش و آستان نمدا
 بر نو خفان فاخته او
 حرزی تو بحر رضا او
 در طینه کروی که گفته بودند
 طوفان باد خواهد
 جوی خرف از سر خرافات
 کسر فضلا و نصف آفات
 جان در تب ربع و ربع پروا
 بد ساز چو کره و کره ساز
 اندر کره کشته سر چو دولا
 تو بر توی فشنه چون صطولا
 اقلیم کران آسمان کن
 غربال زمانه را سربون
 خود بی سرو بن شکل غول
 چون کند م اسپره امان
 چون باد که هیچ سایشانی
 چون سایه که هیچ مایشانی
 چون طره و زلف یار بد سنا
 چون زبور و بوی دوش غاز
 چون عنبره یار سحر گاه
 همچون لب و دست نشو و خاه
 هم عادت عادیان سدا
 در سمر باد بای صرصر

شمع دلشان نشسته پیوست زان باد که در دماغشان
آن شمع چه نوز صبغه آید و آن باد که ام عطیه جان
که عطیه اومندی از خاک عبسی صفتندی از دم پاک
ایشان همه عطیه های شیطان این عطیه شکفت نیست زان
سر داده بهوش سر و شو سر کرده بهوش زرد و کوشان
بود زلقبان بولهب خوی رعنا صقان را عناقوی
نرماده چو قفل و پره بکسر خاکبیر آنها در دور
این خرمغزان اومی پوست دشمن رویان ابرین دوست
در شرح مقلدان حکما گوید

در کوش مقلدان اجول و او ند خیر که بعد سی سال
سری است بسیر اختران خفی است میبیت و کفران
کاشفته شو بجهان رسبای یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاهر

صاحب مغز آن خطا نکند نابرده بر مثلث خاک
آیند جنبش سمانی در حد مثلث هوای
زان بهفت بخانه ترازو که حال شود جهان شس
و آن حسف چو وقت حالش بیدش مجد شمال با ش
مداح توزین مومن ترسد آن کان نوشد ز کس ترسد
این طغنه نه در پسر عم است کادیس مدرس از دم آوست
از زعم کسی که این سخن باند حال کذب المنجمون خواند
فی الجده فرار عالم از تست اجزای زمین فراهم از تست
که نقل کنی ز سنبل خاک از رسم بشود مفاصل خاک
در خطاب کعبه گوید

سنگ تو اساس است و است چاه تو پناه مفت در است
سنگ تو ز صد سارکان جسم تو ز صد هزار جان

چون از توجبات خلق دایم حاشاکه ترا جاد خوانم
 ارواح که آبدست جویند روی از غم ناودانت شومند
 مرغان ز برت گذرند ازین مرغان چه که روشنان نیاند
 سکان تو ز اختران فروزان ارکان تو ز آسمان بصون باد
 مانسک تو سر که داشت غضبنا مرغانش کنند سنگ باران
 وز زلزله وقت فتنه تصور آفت ز چهار رکن تو دور
 بزود کشت زار جوان چارار کانت چو چارار کان
 المقالة الحامیه فی وصف مدینه الرسول و هی تسمی بیدایه ^{الاری} _{مدینه}
 ای صیقل مصر آفرینش آینه یوسفان مینش
 آن دید ز تو دیو یوسف پاک کز یوسف دیده چشم یعقوب
 چون طلعت کعبه دیده باشی در ظل وی آرمیده باشی
 ز انجا ورق مدینه خوانی ده روزه بیک زمان ^{نی}

تازی

تازی بچار کانه تازی زین شهر خدایگان تازی
 بر باندت آب خالی شربت از آب سیاه بحر معرب
 عباسی شب علم کند دست کند علم سفید تو سب
 جلداب ترا فلک بنیارد کس رنگ سکا سنی بر ارد
 در صفت مدینه و نخلستان گوید

بنیان مدینه سد ذیاس جابا الله حیات جانهاست
 چون زیرش روزی سکا و خدش کم و بگوش فراوان
 بنویس مدینه پس بخوان نه صورت دین بود میا
 نخلش همه دشت کشت چیل کشتی ده نخل او سرا فیل
 تخمش بکلاب پروریده آدم ز نهشت آوریده
 تخمش بعمود صبح مانند چون درع سحاب ندیند
 و آن شاخ بر درختش دور بشکافه طلوع و خوشه نور

صبح است درید بادنا خورشید نموده از میانش
مریم مسیح پاک زاده خرمایش بجای ذوق داد
و آن دم که مسج را رسید بر نخلستان او دیده
سر نخلی از آن سپهر بالا سر خوشه چو خوشه نریا
خرما که ز نخلهاش زاده به بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا از موم بسته نخل خرما

در صفت سواد مدینه

هنرست بلاد عالمش را خضرای سواد اعظمش خوان
مفت اجراش ز روی تعظیم خوانند صدیو هفت اقلیم
را تب خور او عراق را دان اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روی حاکم چین است تار چین را
ترکستان کردنش نه قسطنطنیش کرنیت داده

منه و

منه و خورشید و صدف در گوشه این قدم زار و انبیا پیش
مصر و مین از جوانی او باشام مجاز خویشی او
آن مقصد موبوح رسالت آن مهباط موبک جلال
بیت الشرف اختر سحارا دار الکتب آیت و فارا
درش بیجان فرس و نهان آن روضه جان دراوانها
جز دیده اش چشمه خوانش آن جوهر نور در میانش
چون نقطه مای بسم ذاتش سه عالم علم در صفاتش

در صفت مرقه معظم و تربت کرم محمد

بینی حرم محمدی را دیوانکه سراج احمدی را
او شمس و خطه مغرب پاک نه سحره خاص او نه افلاک
پیشش و خلیفه روح نهفته جوزا بنجار شمس خفته
مرده شده یک نهاد و کبر چون یک الف دولام

خاشک چسارم آسمان ^{بهرش} داتش ریح جاودان
 آن از سیمی فلک نشین است ^{بهرش} وین بهر کمال در زمین است
 آفاق چو دخمه است کسیر سلطان پیران در او در
 در صرخ مکر که دخمه است عیسی ز برش خود خسته است
 بشناس که فرق این است سلطان چه است که است
 این دفت بنار و سکر جواب و آن حارس نام او بهر باب
 بر بام چهارین نشنش دو چوب بشکل لاپدشش
 دو چوب بمبند باوا باضامن اجزنا اجبنا
 در دیده سگنده خار و سوس از سهم انت قلت للناس
 احمد بحق است شاه ذبی چو بک زن بام او ستیمی
 که صورت جای این فرود است و آن مست بلند جا چه بود است
 در قصر شهان چو بگری سیر فی حارس از بر است فیه
 یک

یک سوی رشاه سرد و کما یک جو سپا باش بل کم
 آخر نه تو شاه اخترانی کیوان ز برت پاسبانی
 داند همه کس که تو شمنند آن کز کیوان با تو فرق چند است
 آن کوز دو کون سر بر آرد کش پای چنین کسی ندارد
 دعوت که منت خوب جان داروی منت خاک است
 از خاک حرم شوی که چنین پس شوره کنی ز خاک یا سین
 یعنی چو بجنب نورت اختر نور تو بجنب نور او در
 خاشک چو جالی موسی انطو ار مردم دیده بکسلد نور
 دیده جنب است او مصفا لاند که البصر از نیجا است
 عطری که رکیوانش بر خا تا حجره ابر شد راست
 از مرقد او زمین بهایافت زان لاجرم از من این با
 کز عرش که نشستی از زمین زه خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز انقراض عالم ترکیب زمین برفتی از عم
اوزیر زمین برنج بفتود کاسود کی زمین از آن بود
سیخ زمی سب جرم کما احمد کوی است برنج برد
تا در شکم زمین تن اوست کینخت زمین چونان است
زان عهد موی با همین پاک کافوری کشت عودی صا
باشم کیوانش دربر کاوزمی آوریده بسر
شد برتن ماسی زمین وار از نور کفش درم پدید
در سدره وجود او کنج در صدر زمین چگونه کنج
بحریت بفرضه شرف در بیت میان صدف
الباس و خضر خیره باش ادریس و سیخ خاد باش
چون خامه که بنشین پر بوس کنی بساط پایش
اول که سلام یاد کردی پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از ید ابادی این سده مهتدی بهادی
هدیه است سخن که میشود نقل یاد بیت رسول و مهتدی نقل
پس شرح دهی نیاز جانم وین فصل بخوانی از زبانم
فصل در نعت پیغمبرین فصل را صیانه الوحی گویند
ما اعظم شأنک ای نظیر ما اکرم و جهک ای مظهر
ای عشره عطای تو یکدم صد ساله خراج سرد و عالم
ای خاک درت سیخ اکبر جان در در صد نزار عالم
ای دین تو بیخ صفت پرده تلقین تو مرده زنده کرده
انحضری تو بر گرفت تقویم بقار سر گرفت
ای از تو کرم محمد الذآ چون کویم بحرنا طهور است
خط ابدی تو داده بس شهبازان را بعر کرکس
جانم سوی نشت مرتب تو بدحت خوانم نه مرتب کوی

از خانه حرم تو طرازم ^{سازم} خواهم که ز دیده دوده
 چون خانه من ز دوده ^{کردد} بکوان خواهد که دوده کرد
 دوده کندم دبیرانم ^{چشم} از دود چراغ صرخ جام
 مدح تو بدست جان توام ^{نویسم} بر ناصیه جان نویسم
 زان روی جان ز نور جان ^{چشم} مرصع چو کاغذ نیست شامی
 کفتم که بز نویسمت نام ^{بود این} نفسم سنوز در کام
 کاندردم آتش آب ز شد ^{چون خوی} ز سام من شد
 سرسوی موار قضا قلم ^{پس بر قلم} این حرف کند
 در خطاب بجزرت محمدی گوید
 ای کرده درین نقشه کون ^{سلطان} قدر ترا بجهت
 خور در پیشت پیاده رفتم ^{نه غایب} تو بر گرفت
 اول بده میر بار بزدان ^{و آخر} شده بر دو کون ^{سلطان}
 شای

شاهی نه چو لاله بر شکر ^{که تهنرم} و کی مظفر
 شامش آفتاب تاثیر ^{جان پرور} و کینه جانگیر
 فی چون شه رفعت مضطرب ^{بل کر نشه} جمله کا مران تر
 چون عنقا شاه نطق پروا ^{فی شاه} زبان گرفت چون
 دستور تو صدر دار اول ^{سر تک} تو انبیا می مرل
 در ملک تو عقل پرید بسیر ^{در بزم} تو روح چاشنی کبر
 طغراکش تو سر و شش اعظم ^{طغراکش} چه خریطه کشم
 ارواح علم بر سپاسمت ^{جبریل} برید بار کامت
 از بهر تو مبطه از آیام ^{منجوق} رخصت و پرچم زانگاه
 حق هم ز پی تو ساختن ^{شب} چرخ سیاه و زور
 حرف کمر راست جاوید ^{پروزه} چرخ و لعل حور
 حق کرده برون ز دست ^{از دهره} و نعل اسبت

زان نعل که اسب تو بیند آ سیاره چهار باره پر خوت
 شمشیر تو مری نموده است آبستن روزه دار بوده است
 و آخر چو ساله طفل زانو از خون عدوت روبرو کنش
 تا کوس تو صور صبح گاه است بر چرخ صدای لاله است
 ز سره ز سر و در و در بگد پیش حیثیت مند ولی گشت
 بود از سر لحن رشک دود شد بجه کف ز اسگ داد
 بزدان که سرای شمشیر خسته است جز بهر نشست تو پندخت
 کان رشته شش که نخل سازد خاص از پی انگبین طراز
 با عین جمالت ایملک و ش طوبی حکم است کو سر
 در جنب طهارت که بفض رضوان جنب است و خور
 و آخر سر خدمت تو دانه کز حوض تو غلها برارند
 خاک در نو که نور است سبی بدو کرده آفتاب است

پس

پس بر فلک تریخی از جهاد چون سبب رو خیم کرده
 انگشت تو که قلم نموده است نه را چو سز قلم نموده است
 شای و قلم ترا چه بابت نه را چو شمار با کناست
 تا زانکه قلم زند بواجب راتب خور پاوشاست گشت
 سر کردن کز خط تو سز تا چون طوطی طوق آبن تا
 در خانه خصم تست مردم بوحی شوی ام مدم
 در کاخ ولی تست عدا جبریل کجای بند جو ز
 تا مادرجان رحم کشاوه است بهر خلفی ز تو نزاوه است
 تا جز تو دیگر نباشد شست از رشک بخود سداب است
 تاریخ شرف که کاف و نون از روز ولادت تو بر خاست
 آرزو شد این جهان ال افروز در مفت نزار سال فوش روز
 از روز بسته اند ما این قبته سرفراز بیسنا

این قبه کیسند خراک است خاقانی خاک در که تست
 خاقانزاد دست مروی از خاک بادی نو کردی
 از عادی عادتش رهایی در موهدایتش رساندی
 از شش مره فابروست در پیره بفا به پوست
 در وصف تو سالک بقاوت خاقانی حاکم کلام است
 زان عرضه کند بعرضه زکان سخن زخر که فکر
 این ترکانند خانه زادن خاقانی از ان لقب نهان
 سر یک بجای و چون ضربه کو سر خاتون پرده فکر
 تکبیر دل هزار سبکین تخمین طلب از مرار یا سین
 از آل تمین کران بسیار زال با سین سبک لغاتر
 بر کشور غیر ناکدشته بی برده شده نه برده
 یکیک عجمی ولی لغت کوئی بلواج شناس و تنگری جوی
 دانسته

دانسته که شکر سبت شکر تن داده بعشوه تنگری در
 سن سن کو بان بروی بوی بی نی کو بان زد دست دبی
 این همه در سواد خاطر از آفت زرت تم المقابر
 انا بجز ز زچند بدکار کردم روشن آدمی سار
 چون مریم روزه دار و خدا بس تمت دیده مریم آسار
 از شتی ناخفاظ و بدنام پوشید هموی جمله اندام
 سر یک پی دفع چشم بدبا از سوی لباس کرده خود را
 لعبت شده پیش دیده شوی چون لعبت دید ما سینه
 اینک عمیل خیل کشته بر حیون بقدم که نشسته
 حاجی عرب شدند بیکرنگ کردند سوی قریش اسنگ
 مالمظف نومر کر اسپند بر بندد عقد و عقد بندد
 این طایفه خاص پرده است خاقانی زنده کرده است

نوختم کمی پیمبری را او ختم کند سخن در را
ختم است بهر چه گفت و تو اشعار بر او چو وحی بر تو
این شعر شعری ارچه ماند لغت تو ز نفس بگذراند
در صفت مادی الغیب محضی است

ای قابل وحی قائل علم ای عال عدل عالم علم
ای جو دو نیم عظم داده ز وحشده آفتاب زاده
ای نقطه ذات سرد عالم قایم بدم تو ذات آدم
ای نقطه نخست حرف زاده نوح سر اسم آدم افاد
ذات نقطه خط جمان است چون نقطه که صلقه زره را
کان نقطه اگر چه بر کنار است بند زره از وی استوار
عالی در جی کمال پیوند صفهای رسل دقیقه چند
سین شست بود ز روی یاسین خواندت اله یعنی

ای بکر چه

ای بکر چه از جلال تن نوشت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افاد از خاک اویم نعل نوزاد
خورشید سهیل تابش هم گلگونه ده اویم آدم
ای عقد برن ندیم لعلت وی نوح سهیل اویم نعلت
بر جرم سهیل چون بنامد زو جرم اویم رنگ باید
خورشید که پنج نیست نکش از فعل اویم منت نکش
در سبب که جدی پوست کند است کیوان بد باغش کفشد
تا آلت نعل تو شود راست کیوان همه ساله جرم پیر است
اندر نعل است و الله محراب سبحان درگاه
این طارم مندر کس مدیدی تصویر نقش در آوریدی
باش همه زر نگار کردی بوشش همه در شمار کردی
بر کرد عذار او بکشتی نقش شهد الهش نوشتی

چون مرغ رسیدی آتش باغش کوس و برش
اول مرآتیا بریدی پس بر سر انبار رسیدی
دست همه بر رفتی از دل پای همه بر شبدی از دل
بروی ز پی کمال ایشان خال برص از جمال ایشان
آنحال برص فرو کشاید خال مشکین جانهای
آن پرده ریز بر زبریک کردی رفوا ز دم مبارک
آن پرده چاکشان هم بخاکت از تو مطرز و مطرا
آدم ز رخان جرم رخ زرد چون لاله ز زلاله در خوی برد
از تو اثر بیع دیده بر جرم خودت شفیع دیده
ادیس مدیس جاگرتو تاریخ شناس اختر تو
فوح از تو یحیر باز خورده ملاحی ز ورق نو کرده
ابراهیم از تو مهر برد تا آتش شد بر آفوسه
وی

موسی چو فرود نوشته آتش خواه در نوشته
خضرا ز تو شراب کشیده اباس بجز عه رسید
داود معنی در تو جم صاحب چین عکرتو
یعقوب ضریر غم رسیده کمالی دیده از تو دید
یوسف ز تو کز کمال تحصیل در صدر تو خوانده علم
یحیی ز تو عصمت اندوز در مکتب تو فرائض آموز
عیسی ز خواریان خاصت پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتر نسبت پران کونا به برد عالم جان
مرکه که نشینش بیاید بر جش فلک البروج شاه
آن سبیله بر فلک از پشت کوه دانه ان کبوتر است
بروین مکران درین میانه همچون کاه و رس دانه دانه
کیوان ز نیب است تا دم در مانده بنقرس و برسام

رای دول او مانده بر جای ^{نیزه} سرسامی و انگیز دل موری
چو بیس ز سیم منت خسته بر دیده نقاب زاب بسته ^{تیره دل}
هم دست تو بکشد نقابش پیکان نور کشاید آتش
بهرام بیکشد به بندت ضیق نفس از خم کندت
می تواند که دم بر آرد چون ضیق نفس حناق دارد
از سرخی رخ دلش زنده است کان سرخی نقش آن گشت است
خوشبند ز تیغ تو سر است صفرا زده و صرع دار است
که که که نه از تو جاهد دارد رویش بهن سباه دار
زمره ز سراس تو شب تار اندر تب ربع میطید زار
چندان تب لرزه حاصل ^{صفتش} کر زده فاده زخمش از دست
تیر از دم منت خجالت آرد از گنه تو بکسته ما خود
فالج دارد سر بنانش ضفوع دارد بن زبانش
بیماری

بیماری دق که ماه دارد از نیت چون توشاه دار
بازار چه را باشد از کسیت اما س پذیر و از نیت
سر ممت بهفت حال نازند صحت نور تو چشم دارند
در پیش نو ای طبیب عالم باون کوبیت پور مریم
ارگفته سنت بر عقایق بیمارستان عالم پیر
خضرا دل روز بادل است فاروره بدست نیت
بیمار نیاز را بجهنم دارد وی و سپند بام
بر فرق دو کون برده دکان دارد کده تو کنج قرآن
آند شد جبریل از آنست کومر شش رو بیان ^{نیت} کا
تا بکشادی در دکان را جلاب بفار سبده ^{طاب} کا
جلاب ستاره بر کشته از باد بهشت سر کشته
ان باد ستاره چیست دندان دم مبارک تو

تا چرخ دکان همت منت بر راه مجره بر پهن سبت
 نالطف تو شربه ساز جانها از آتش ناب شب کرسبت
 جان و روی خلق شده زبا تر باک مبین کهن نیاست
 انقاس تو از نسیم دوش صفرا یزد روی اش
 بزواید لطف از سر حس رنگ بر فان خیم کنش
 بر لقمه ناگوار دنیا اخلاق تو بس کواش ما
 مانسته لبان چو لبی شرف طفت همه شیر با طباشیر
 از نیم سخن رمانده بار خاقان از علت آرز
 هم در شای بنوی گوید
 ای سچا این بیاینت محراب ملائک استانت
 فارون شده از عطاشی بارون شد در سرات سبی
 در حصن تو بهر تقویت را در عهد تو بهر تربیت را

مریم دای همت پیشگاه عیسی طفلی است شبر خواره
 زانش ز درخت و آخری کز جده دیماش دیدی
 یک موی تو داشت عیسی زان عود صلیب اختران کرد
 کز سهم تو دیده بود حیرا پیران فلک بام صیدان
 این عالم پر فضل دیدا چون پیر زنی ترا پرستا
 خاقان را به نیم فرمان از چسبه این مجوزه بر ما
 کین عرق کست و افشاید طوفان ز تو پیر زن خاست
 اینجا چه صد مزار خاقان خاقانرا اعلام خود دان
 ناغاشیه تو داشت سفش در غاشیه تو سفش
 بی نی نیک جای خویش گفت است بر سر دار و چه جای سفش
 از غاشیه تو از سر حس بر سر دار و بان کنش
 ای حکم تو صیقلی نموده شمشیر زبان من نموده

تیغم به شای تست منظر هم کو سروار و هم صلی در
 تیغی که حامل زبان بود آدم بزین سن فرمود
 این مندی تیغ سحر کستر در دست فریشیان کوتر
 تیغم چو گرفت نور آت شد زیر رکابی ثابت
 تیغی است در قشاق در خیا فی تیغ خطیب تیغ سلطان
 مشورا مار نم تو دادی این تیغ تو بر سر من نهادی
 اماره من بدین امارت لوانه شد از سر امارت
 در اظهار عجز و بندگی خویش با بخت
 با آنکه مراست این امری سکبان تو باشم از پذیرای
 سکبان چه که کر کنین و نام سک باشم اگر سکت نباشم
 شاهی چو ترا سکی بیاید کرم بوم انک تو شاید
 مستم سنگی ز جس حسته بر شاخ گل حوات سینه

ازین

ازینج تو با قلاوه زر زنجیر و قاجل هم اندر
 خود را بنجی کشید در غل پیش تو کشید از سر اول
 بر جهت من خرد رسید و اخی تو بشکل لاکشیده
 بخستم بیقات خوان نهنا از فرصه به کلچه داده
 در جستن ملک جاودانی بر در که تو پیا سبانی
 نکتم دم لاپه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس
 خود را بقبول رایگانیت بسم بطولیه سکانت
 بختم بود دولت عجب داد کرد و سک تا زیم لقب داد
 احسنت سی که پیش فرمان تازی سک تست پاری خا
 چون رسیدم کنم برای جانان نجبرستان آسمان را
 در جمع ملایک افند آوان کاد سک آدمی صفت باز
 رسیدم که حرب تر شمارم زنده بدر ثنات آرم

زبان سگلی که صحبت آرد که بپذیری زبان ندارد
 کرم من چشم نو پاک کردن و آتش هم تو خاک کردن
 بگن نظری بر این یک جوش سسکم مزه مرا نم از پیش
 که در صف آن فرون که بگشت سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
 از دولت توجه میشود کم که تو سگلی ولی شود هم
 که با توشش چهارم ریت کرم ششم از شما بوم صیت
 اخر رسک اسیر فرمان کهنف کرم ترا چه نقصان
 که جاه سگی و سگیم راه جبریل حد بر در این جاه
 آن شیر دلان که نطق دانند خاقانی را سگ تو خوش
 در ترک شواغل دنیای دینی و استعانت و آقا

ما عقل مراد رکعت خواند تقدیم برات دولت ما راند
 از یافت دولت هم بدام می بانک کاصبت فالزم
 تا

تا فکر من از تو صفوت اندو شطرنج شای تو در اموخت
 نفریفت مرا بلعب بگت سی مهره و کعبه تین دور
 تا همت من بصد ر توخت اکثری شای تو باخت
 فقومیم تا دامت پاک باد بو مو افکار در خاک
 جانم زینب کودک آسا با حرص بناخت جفت باطلا
 چون سنت است تا کمن پیر خرد است پاک من
 چون طفل و کربون تا نام سر مک آرزو بنازم
 بسیار دین بوس کنیم با نفس خباها کشیدم
 بود از قبل کرد بد عوی از من دین و نفس دینی
 تعلیم بد او نفس غدار پس گفت حساب یادید
 دین رکف من بر ایگان بد سرمایه غرا بچنان بد
 جانم قمش مصطفی داد نفس آنچه بر د جمله داد

در استغاثه بحضرت رسالت پناه

ای فایده نیاخ غیب وی عاقله سراج غیب
 مجروح دلم قصاصم ازنت غرقه شده ام خلاصم ازنت
 بر من ستم است برین بچه گاه ای داور داوران علی الله
 محنت زده ام ز سرشار ای عادل خیر من ز دنیا
 بکدخت فلک مرا بیدار ایشاه فلک غلام سریار
 حسم نترسند اصحاب ای سم نوشیغ خلق یار
 دل در غم ز ظلم خرم خس نوبه دلم قبول تو بس
 تو دست بفرق من فرود کن کرد کندم زمانه کو کن
 با داغ تو از کس ترسم کس چه که ز آسمان ترسم
 آنکس که در فتن کادبان با از جور دو مار کی زبان ما
 در قناعت و استغاثه گوید

بجز

یک چند بدم شکسته دنیا از بهر دو نان بسک دنیا
 آخر خودم موای تو حبیب دندان من از شای تو سست
 آری توئی احسن البرابا روید ز شای نوسنابا
 ز قبال تو ام بکام خاطر دندان خرد بر آید آخه
 دین حرص مرا بخت بر کجا سردانی که بود مان خاک
 مهر تو بر راه طاعتم برد در بار که قناعتم برد
 ازادی باغ نرتم کرد خرسندی داغ جهنم کرد
 خرسندی سست ملک پیوند خرسندی چیست نفس خرسند
 چندی بفسوس دیو درم شد بعبت و دو سال عمر کن
 پس چون بدر نو با خورم پیش تو قضای عمر کردم
 بردم بدر تو سجده سهو دادم بسکست بجهه لهو
 چون دولت عقبی از درت درگاه خسان چه بایدم حسبت

دولت ز در نو جنت باید از در که این و آن چه آید
در شوره کسی نمک بخوید در بحر کسی نمک نخوید
صبح از سوی غرب کی برآید و ز شرق طلال کی نماید
کار بیت عقل دست تن در حد جنوب نفس حسین
چون آنکه هم از خط محال است گفتن که بیل در شمال است
در حسب حال خویش گوید

بودم بمواد ناسپاسا بروست غرور ناشناسا
چون باوه کیان گرفته ام در زمره اجل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاراست ترک طمع و فرنگ از است
بگرخیم اندر آستانت در شهرستان استانت
خضرای دمن بدادم از ^{حکایت} کردم بمواد اعظم اشک
افراد بکلها حلوم افزود قبلا فبوم لم
از آب

از آب و سواى حرص رستم از قحط و وبای نفس جنبم
کردم ز درت کر ز راساز هم بر در تو کر بخستم باز
طفلان که پی کر ز خستند هم بر در دایجان کر زیند
بازادم از برای تمکین پیش تو روی خاک آکین
فصل در شکر و غلت گوید

مرغی بدم انشین راز در بند تو آدمم آبادان
خو کرده ام از غایت تو اندر نفس هدایت تو
رسو که برون سوم پرواز استک سوی نفس کیم باز
چون باز بقصد کین بزم نه دیده گتم نه سینه درم
چون زانغ نخواهم آسپار از پهلوی کرک طمس خوابی
بنوم جو خواب تابسانا اینچر خوراز و رفت خانان
آنکه چه چسبم کبوتر روزی خورم از دایجان

چون طوطی غم ز کس کویم / چون به در را کس نخویم
 چون شارک مست غم ز کس / سر کز ملخی نخبه ازین
 چون بلبل اگر چه نغمه گویم / آزارش کر کی خویم
 چون بوم خرابها گزیم / تا نظر ما کسان نه بینیم
 طاووسم روضه یقین را / سیر چشم کوه قاف دین را
 بر خوان تو ای شبت سال / کستم چو جامی استخوان
 با سعی تو در برم بنا شیر / کشت آنهم استخوان
 هم درین معنی گوید

جانم ز نوال خلق کس / کز دست تو شد نواله پرورد
 آلوده شبهنی تنم / زان پاک معاینم بد عوی
 آن سحر حلال مینماید / کز طبع حلال خوار زاید
 اصحاب که فر فرقد دارند / قوتم ز پیرو س که آرند
 شکفت

شکفت که سر که از می آید / و شیر می پیر زاید
 این طرفه که بید چشمی / از سر که می از پیر شرم
 خرم نخورم چو کاران / خون ز رو خون نیز بان
 چشم زسد بخوان خوان / نه چشم من بسج الوان
 چون آدم اگر کنم تقصیر / عورت پوشی زریک
 بنوم بر میان مغرور / آتش خواری را
 تا دختر ز طلاق او / هم جفت عروس دین
 شرم بطلاق این قسم داد / کز رجعت آن نیاورم داد
 انکور فریش جفت کرد / فرزند محوس کی پذیرد

هم درین معنی گوید
 رفت آنکه بچستن معاشم / دید بکه دوزبان چو دور با شرم
 امر در بیکت زبان چو خنجر / اکنده همه زبان بگو بر

زین پیش زبان آئین بود وصف تو بر غمش سالیو
 اقبال تو بدنه طالع من کز آسن من کشا در غن
 در صفت خراسن نمیباشد روغن کری از زبان
 این صفت چراغ کاشترا روغن ز زبان من کشا
 طعم بسخن دروغ زبون چون برک سداب زینو
 کشم بهشت را کشید چون آینه و محک بجای
 مع و کران زمین بیسی آینه دروغ زن بیسی
 که چرخ بد کرد چرخ آنگه ز زبان من باش
 در مع نوای جلال چوند اینک دهنم بدر پیانند
 هم خود دهنم را تش با شست است بهفت آب و آ
 آن در که نهان نه آشکارا فی سی و دو بکله صد ترا آ
 زین پیش زبان کفبتا بودی جنبه از شای اجیا

زان

زان سوی دهان سیکلیم تا فصل جانتش برام
 فصل فی الفهم

سو کند بهشت خلد حشم یعنی بجالت ای مکرم
 سو کند بکوثر روان بخش یعنی حدیثت ای جهان سخن
 سو کند بجز آتشین قف یعنی بصبرت ای سخن کف
 سو کند بناج و تارک ماه یعنی بصبرت ای شمشاه
 سو کند بطوق خلق ابرار یعنی بکندت ای جهان دار
 سو کند بذات لیلته القدر یعنی بعدادت ای جهان صدر
 سو کند بعید عالم افسرد یعنی بجالت ای حد و کور
 سو کند باسی سخن در یعنی بزبانست ای ملک فر
 سو کند بجزر عسر چونید یعنی بد بخت ای خداوند
 کرنا سخن از ضمیر زیاد خاقانی جز ترا استاید

الاکه نشانده تو در دین بیند مکی ملایکت این
الاکه کند بجزمت تو موج رقبای ملت تو
الاکه کند شنای اصحاب با مدحت والدین و جباب
کز جز نو بود جهان شد یوم پس من نذر آدم فریوم
در جز در منت سجده جا پس من نه بیل بو العلام
چون خاصه خدمت تو شاکی زی خواجه و مبرکی کرایم
دانی ناید بزندان از خادم کعبه پیلانی
زی سایه خلق چون زوم کاند فرغم ز سایه خویش
با دل ز زخم نفس نه بان ترسم که عدی من گویم
جانم چو ز مردم است بخورد ار مهر کیا ترسم از او
چون مار کزنده را شناسم خداست کرا ز قلم مرا سم
اسیب و مان شیر و انم از عین نبشته زان زمانم

دائم

دائم سرتیغ بیوفارا چون منم برک کند مارا
دارم که موج بخسریا ارگشت صدر کنم که باد
منحوس نهدم اهل شروا آری هم نفست توان
در سگایت از اخوان گوید

کویند کرش سعادتش میبش سوی مازیا
حون فخل چرای مازیدی چون نخل کیای با چری
از صحبت خلق امان خستی از قربت شه کران خستی
جستی می صاف از غولها الات افغانی و غولها
بودی زنی حضورش در بند صلوات همچو اسلا
احسن همه کسان درین است منحوس کسی است اهل دنیا
اخر بخوست فردا ان از زمره چه کمتر است کوان
اخر چه کم است در زود والای آن ز شوخی این

کوباش نحوست اثنا عشر نبر زبر حد است جایش
 بومی که بزاهد بیت صادق افرچه کم از خروس فاسق
 تخلص در نعمت محمد رسول الله
 ای وصف تو خدا ظن جرب آخر روز آخر من
 ای پیش نهاد من بویات و بیایچه طبع من ثنایت
 زانکه که سرشت فضل دون با طیب ثنات طینت من
 زان طیب کرین بزاید مغز فلکان معطره آید
 روزی که رسد اجل فراغ زان طیب منوط خوشی باغ
 مردان یقین چو سر برارند هم اجرت اجری از تو آید
 من کرچه نه اهل با یکا هم راتب زمراتب تو محاسن
 بر عارضه که در دم است زبک شفا شفاعت است
 تأیید تو باد و دستگیرم تلقین تو حافظ ضمیر
 رایت

رایت تراخل بسینام آیات ترا بدل بسینام
 بینام لباس کاروبت معلم بطبع از چار بارت
 مرکز برادنا صوابی از خیمه دین تو طنابے
 تاخر که ازرق است بر کپا باد اسر خیمه تو بر جای
 کعبه تو مصدر بقا باد قران تو مورد شفا باد
 دندان تو قصر بارکاست دندان شکن عدوی است
 لفظ تو کره کشای اسم آ فرمان تو بند خلق است
 اصحاب نواز شمال بقدر اقطاع و بان عالم پیس
 اجراکش لشکر فلک باد لشکرش است فلک باد
 المقالة السادسه فی وصف الشام و الموصل و اصحاب مولانا
 و خصوصاً فی مدح صاحب الاصل ملک الوزراء الملک
 ای دیده جریخ و دیده بان طباخ زمین و آسمان

ای روی شناس ^{حضرا} ز بورده شش عروس ^ر
 ای بکسره چشم و خفتنی ^{نی} ای جمله زبان و کفتنی
 باغ از نو جلها کران بار ^{بار} عنابی پوشش و فستقی
 بر کنسب فستقی بهر ماه ^{ماه} عنابی کرده کبسه ماه
 چون چرخ لظاف ^{سینت} زربین کمرش کبسه ^{سینت}
 کوه از پی حکم نو کمر ^{سینت} کان از کرم نو کبسه ^{سینت}
 خونین نو کئی بهر درود ^{سینت} از شتر زربان ^{سینت}
 باز رین بیشتر برانی ^{سینت} خون از رک بره ^{سینت}
 از قوه شتر نو پوست ^{سینت} خون در دل سنگ ^{سینت}
 ایضا خطاب با قباب
 ای تاج سران ^{سینت} خاقانی طوقدار ^{سینت}
 زین بنده طوقدار ^{سینت} سر نعل به قبول کن ^{سینت} باز

سینه

سلطانی و با مسح ^{سینت} سلطان چه خلیفه ^{سینت}
 دایم سفر حجاز کردی ^{سینت} چون خضر همیشه ^{سینت}
 اول ز عراق بر گرفتی ^{سینت} بر در که شمش ^{سینت}
 از بهر سجود در که شاه ^{سینت} راکع کشتی ^{سینت}
 هم جبهه رخس خویش ^{سینت} رخشان کردی ^{سینت}
 رویت ز عراق باقی ^{سینت} چون قاف ^{سینت}
 شد خاک عراق ^{سینت} شد عین ^{سینت}
 نه عین عراق ^{سینت} نه خاک ^{سینت}
 و ز خاک عراق ^{سینت} راه بغداد ^{سینت}
 زین دار خلا ^{سینت} ران خاک ^{سینت}
 دیدی حرم خلافت ^{سینت} در عرصه ^{سینت}
 بردست خلیفه ^{سینت} بر چشمه ^{سینت}

زان دست هزار چشم زاده ^{سست} و جمله لقب یکی فزاده است
ز انجا بر زمین کوفه راندی بر مشهد کوفه جان فشانی
در بادیه تا ختی عرب و آ بر کوه چرخ نامه رفت
بر دست عرب مکان کفتی احرام عراقیان کرفتی
فصل

در کوه چو سیم گم بودی یعنی صحن کمر نمودی
ز انجا سفر مدینه کردی کنج سرمان نرسیده کردی
سر کوه کوفت مدینه بیند جز دولت سر مدینه بیند
دیدم ایمان ز نور پایش در خط مدینه صورت بین
بنویس مدینه پس بخوانش فی صورت دین بودیش
اکنون هم ازین قدم یک گام بر زن ز مدینه تا حد شام
در ستایش شام

ای ۹۰ کمان

ای در حرکات وصل و حیران که بابل جوی و که خراسان
ای زاب و موای خاک بابل تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت که نوقصور شام آ جان داروی قبور شام ^{سست}
آخر چه فرود جز و بابت زمین گردش صد هزار است
بر کن زد و میخ و سفت پرده این قطب و سپهر سال ^{خرد}
اینک خط موصول و حد شام قطب پدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندید هر جنبه که ترا و بال ندید
آنچه محیط برد و کیمی است و ان قطب مدار هر دو کیمی ^{سست}
چند از فلک نهاد خاش دین بو قلمون صبح و شام ^{سست}
بی آنکه سپاس هیچ خام است در کشور شام صبح شام ^{سست}
دو جهان به حرف شام بر جان بل سرد و از ان سه حرف ^{سست}
خاصه الفی که در بیان جای شین بر سر شین و بیم ^{سست}

همچون شه زنگ بسته ز بود / فطال بیای و نایج بر سر
 شام از الفی که در میان دان / بر چرخ عمود صبح بفرست
 فرزند سعادت زمین این است / بل ما در اضمام دین است
 خود صبح دوم که نور قام است / و ندانه تاج شین شام است
 نایب فرقه عین بهر دین را / فخر است بنده زمین را
 به زان ضلعی نژاد ملامک / از پشت فلک شبیه خاک
 جسمی است زمین بنف اندام / ناقص عرب است و نیت او نام
 شام از بی سروان جهان / چون چرخ ز راه ککشان است
 در خدمت راه شام پوی است / چرخ از ره ککشان کز
 چه چرخ و چه راه ککشان / چه خوشه چه دانه در میان
 انخوشه و دانه مست دادام / داسی و کبی ز خرمن شام
 در تفصیل شام بر مصر و کوشش مصر

مصر ار چه لطیف بیاگاه است / از دانه گشت شام گاه است
 کای که جو دانه جهان است / تی قوت جسم قوت جان است
 کاهی که جو خوشه اسرار است / داسی که خنده تر ز خزار است
 آن داس بحشم دین واقفاد / خوابه خرشم دین بروداد
 خورشید بچنگ مصریان است / چون خوشه سنان کشیده زان
 مصر که شکسته اند ناس / حرفی شمر از شمار شام
 کان حرف که انتهای شام است / خود اول مصر از ان تمام است
 ارد فر شام در اقالیم / مصر است فقط چو حرف پنجم
 ایضا در سنایش شام گوید

شام از دو جهان پیش از او / با مصر چه اتصال دارد
 فاصد رخ مصر گشت پنهان / در فقط حال خای خذلان
 زمین خال سیه که چهره بگرفت / که شرح زبان کشیده شکفت

بر صر فظ نخی نظر است زیر نقطی نزار سر است
شام است مفرکه ملایک یعنی صادقان سالک
هم مکتب علم اصیفا است هم شرب جان انبیا است
شام ابر زینت ملک است موصل خلف جهان کثایت
موصل حرم نجات بخش است موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرضه حرم در سدره است باحت ارم

در ستایش موصل و جمال الدین

آری در صاحب جهاندار سدره صفت است و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت است بل سدره نهال نعمت است
موصل فلک است از عجایب بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خون صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر چهل صبح دیده تشریف ید اللہش رسیده
آرد

آب و گلش از ولایت شایسته تفتح روح بردا
تا آدم ثانی آمد از جاه در مفت زین خلیفه الله
در گوش ملائکه بجهدم بانگ آید کا سجد ولادم
چارم فلک است خاک بول خورشید و صبح صدر مفضل
خورشید گرم نشسته بر تخت آواز کمان بمادی تخت
کای منتظران صبح و بچک صبح ابدی بر آید انیک
ایاکم و الصلوه خیزند در سجده صجدم گیرند
سدر بر زده آسمان انعام خورشید گرم مشرق شام
نا مشرق او زین شام است شام اکنون صبح احق شام
خورشید فلک موافقت کرد از مشرق شام سرباورد
زین مشرق دار ملک جهان رفت آب مملکت خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از وجودش جبر بر جبر دل جو دوش
 هم افزا نسر سر نشت هم صاحب صاحب اعتراف نشت
 زان نایب و باقیست برایش کر کنسب ششم است چنان
 کردون که رفیع تر مجابست از باران کفش جابست
 با معجز دست نورش کجاست جم کسیت و جهان نای جاش
 خورشید که برترین مشتاب از سایه عینش خجاست
 جم پیش کسی چه پای دارد کوه دست جهان نای دار
 هر چه از خط جام باقی جا او از خط دست یابدان جم
 دست آیت بر جهان عقل جام آفت کاروان عقل است
 انکس که یکی براندازست داند که ز جام به بود دست
 خون دل کس کجا کوارد انخون دلی که جام دارد
 خود صورت جام صیبت کی جامع تنگی بود دجام
 جام

جام است و بال اهلقت انک بیانش حرف علت
 با هم که نهد سها و خورشید بادست جمال و جام بشید
 جمید جمال را جمال است فخر جم و اش از جمال است
 بار آمدن بر صحت کردن بافتاب و تحلیص نمود بر سفر شام
 کرد در حشر جواز یابی کم بوده عمر بار بانی
 بینی حرم رفیع قدرش عرش آمده و طواف صدر
 سلطان کرم در نوشته از سایه سدره کله بسته
 نیکه زده بر سر ملایک چون تکلیف علی الاراکت
 جبریل کینه بهمانش فردوس کینه نقدش
 احاشش زوال فحط حطان ابوانش بهشت عدن
 جمع آمد به هر حرمت پاس ادریس و مسیح و خضر اینان
 بسته کران چو حلقه قدخم کینخه و وسام و زال فرم

مرسوم خویش نزار در بنا چون حاتم و مسن و صیف نعمان
مستقی جبهه و فیهجیل بیخون و فرات و جله نیل
با سنگ کهر بجان احسان جوئی و صری قاف و شهلا
روزی طلب آمده قنادم دبو و ملک و پری آدم
در صورت جسمی آمده پاک ارواح و عقول و نفس و ادرک
از چشم و رضاش گفته مشهور خلد و سفر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با ام آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور از طره بام و حلقه در
او بجهت شخص بخل بینی که جویش و گاه عدل بینی
عدلش در ظلم در گرفتند جویش و بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سراندا کس صورت بخل باز نشانت
از انبه سائلان ناموم از ازل زمین و آسمان بم

صدرش

صدرش عرفات مشر آمد کاخش عصات محشر آمد
کوی سبحاب جویش اندر سلی است نخاش سائل آور
تا بر کف او سپرد ضاق کنج کرم و کلبه از زان
از ابر نخاش یک سنبار در سیم قناده و کف الحرق
از ابرش بنده و حق کمان در حلقش بطناب جویش بشود
بر شاخ نشانش سوخت طای بر دایه باد لا ابالی
نا چرخ بفضیحی است مولا یک چشم چو ز کس است عدا
انسیه سرفراز کور است از بهر نمون سران اعدا
اعداش که برزند و آینه چون چاه ذقن نمون کبوتر
نافقه سرای شش چته کرد شاد روان کرم بکنند
مگرفته ز خال این خرابات شاد و دانش غبار اقات
سردانه که خوشه فلک زاد کیوان برکات فطرا و اودا

و انچه از شجر بهشت بزخاست هم صلح سر سعادتش را
 سر چه از به مهر الهان از خاک سنبه باد برداد
 گانگس که بچرخ جاه بخشد کی زاده مهر و ماه بخشد
 کف کف من بجای و آنکه ز زاید مهر و سیم زیم
 زین پس هر روز نهم صلت و واقاب بخشم
 آباد بر این سپهر رفت و صلت و واقاب صلت
 در صلت اوست سر که رفت و توی واقاب ز رفت
 سر ضلع کز وزن ولی یافت خورشید نیچ با ولی یافت
 انرا که کله عطای او کشت و آنکه بجای او کشت
 ای عالم ازین نظام ثانی ز اقبال چه یافتی ندانے
 ای ادم ازین صفت که داری الحق پدیری چه بخشیداری
 خطاب با قبا بشتل بر مدح جمال الدین

ای ای

ای فرصه آفتاب چرخیز در ظل جمال دین در آویز
 ز آن خورشید که کلب افروز خورشیدی مگو کوی در آموز
 در بند بیان پیاسبانی بکشای زبان بنسب جانی
 تا پیش سر را و پوئی سگر حرم مدینه کوی
 تا شرح دهی بصد عبارت خوشنودی که از عارت
 که چه عجب کوشش و عاکوست خود کعبه کعبه حضرت اوست
 هر صبح رو در آفتاب هاشم کعبه سلام بار کاشمش
 ایام بخود نخل مشرو ماند اول که نظام نامیش خوان
 کاکمکس که ملک شمس نظام چون کویم ثانی نظام است
 که جمع کنی باز مایش اب کف دست و خاک پایش
 زان باب گل ارسواب سیند حق صد چون نظام افرینند
 در دین جو خلیل دست یار آ زان بکده سوز و کعبه ساز آ

ناش بطس از انجمنی کردند قسم خیل ثانی
 خود در جنت از سر قدر نقش انجمن نام آن صد
 سرفلک آنچه سحر کار است در حضرت او دوات دار است
 اندست دوات فرخنده زراد و سلاح خانه دین
 زان خام که دیو خام را سوخت جبریل سلاح شوری آموخت
 چرخ انقباب بخدا حالی صلی دوات اوست
 دستایش دوات و قلم ملک الورا
 وان لوح و قلم کجا ازل را محتاج دوات صدر و الا
 تر باک گرفت عالم دین زان محره نمای مار زین
 مست از قم مهره و انگشست است آموش کبار انگشست
 هم جان نبرد ز مار ز فاکر محره مار دار و ایام
 خورد آتش بد عهد کلک زردی طرفه که آتش خوردش

بهرش

مصرش تن و نمایشش از چغیش لباس و مندیش سر
 روزی ده قحط سال دنیا مصرش سزد که بو منف است
 عیبی معداست و سخی اندام اما رمضان خوراست نام
 روزه خورد او ز روزی زمین روی سرش بر بندگی
 بیار مزاج و طفل حال است کرد روزه خورد در او حلال
 صفا دار و بهر رک و پی سودای سیاه چون کندی
 آید سوی جسم تیره و شور چون خواصان کنون عور
 مانا که بقدر جنت کوهی کاتبش سیه کند سر
 آستن و بیج و شکم فی زابنده لعنتان معنی
 بفاله نیستش داری نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین صفدر گوید

ای در خط حکم تو خط مانک بر کار سپهر و نقطه خاک

بر دست تو ای تاج احسان
شیطان نیاز شد مسلک
از جود تو در جهان اسب
کان در سفر است پشورید
وز دست تو زیر پای دانا
در موج زلفت سحر دریا
در بیضه عدل شهرتاری
در وضه فضل نوبهاری
تازه بیقای ست عالم
ای عالمی از قاسم
کو سر که سلاله اینست از نور
ارحام جبال از دست معمور
مشاط شد است آفتابش
گلگونه شده است نور تابش
کردون شده دایه کاشش
پرورده شش هزار سالش
نو کو سرکان لایزال
یعنی که سلاله جلال
از نقطه آفتاب فرمان
اندر رحم زمین ایمان
لطف زلت بعالم فرود
در هفت هزار سال پرورد
نعظیم فنسره و دیوانه
وین پانصد سال آخرین را
ازین

اراست فلک بچون لوگو
تاج شرف چهار چومسه
حرصیکه نه باعطای یار است
خوار است چو خاک و خاک خاست
خاک است دمند ز پنا
نواده چو خاک زاده خاک
از بکه نعمت نو پوست
ایا جگرش چه سد ماست
حرصیکه سیده تو بشتافت
یارب معده اش چه بینم ماست
کس نیست طیب این معانی
آن سده بهضه را نود ماست
هم کاسه حرص نشت غنفا
همشیره جود دست دیا
جود تو که رایگان دنیا است
تاراج ده یمیم دریا است
ای چون غنفا بنجم پرور
تاراج یمیم بحر کستر
نی کینت نشت بوالینبهار
خارست چه کنی یمیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاع
با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است
از سبوه جود تو چه چیده است

ناخفت کعبه هم توسازی اعلام خلیفه طس از ی
در صدر تو از سیاست و با ایند بخدمت آل عباس
وام است ز زرتی شمار بر کعبه نزار پیل دارت
که تو بوی ارکان کعبه زین کنی آستان کعبه
کعبه ز تو سجاودان منت کعبه بیفان ارکان یافت
کز روم و خرف خراج خواهد از خلیج و هند باج خواهد
فیض ره روم در نوردد نوبت زن میر کعبه کردد
می آید رومی جهان جوی داغ جیشی نهاده بر روی
در بیان صعود شعرا می شامی و تخلص بح کعبه الوزرا
در طالع کعبه گاه تسیر دیدند بنحمان مقید بر
کز جنبش سروان کردون در بیت جبات ریح سکون
شعر یک شبام باز خوانند رو عنکر باغ بمصر دانند

در طالع

در طالع سرکه او مکان فضا پیرایه ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کعبه کردند پرستش مثلش
این اختر از آسمان بر آید بیت الله از و منور آید
آن شعری ملک بخش سعود امروز تونی بسالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمان است بر مان ز تو بوجان است
کز شام بری بکعبه شکر صحرا می عرب کنی معسر
خیل تو بزر پر جبریل گیرند مسنار میل در میل
نعل فرسان کنی نعل سیخ زراد مبارزات مریخ
ز زمین دارت سماک ریح سیاف کعبه سعد ذابح
قرص خور و راس کشته بهر ترس زرواژد باید و بر
عدل تو سیاستی بر اند کاعرابی مال مار و اند

با عدل تو آنچه از دلم کز مال نوشته در مد هم
 اعرابی مال در محتاج آید بخرینه داری حاج
 گویند قبایل از سر حال کمال العرب اخذوا من اللیل
 در بادیه رانی از کرامات بحری ز چهار جوی جنات
 از حظل سازی آبیوان روضه شگفتی از منیلان
 مصنع سازی ز حوض کوثر مربع کنی از بهشت انور
 کافور کنی سموم در وی طوبی سازی ز قوم درو
 سیل عرفات سازی از زرد ریش همه دانهای کوی هر
 سازی بی زهرت روانها در زلفه سمن ستانها
 از بهر کذا بجز اخضر بل سازی از منا مشعر
 از قوس قزح بی بارها پس چارده طاق بر فراخی
 ایمنه نمی بطاق بل بر برسان مناره کند

نقون

چون چارده مه شود در افق شهر بل چهره رده طاق
 گویند جمال معجزی خست از قوس قزح بی پرداخت
 بشکوه بدر در نظامش زین بل که بلالی است کجا
 بر عفتارای کر کاره بر کوه صفا و مروه اش آری
 بر کافه مصریان منی باح از فرق عسیر بنگینی تاج
 حصن سمران بگه آری پنج بلان بگه کاری
 آری بر سین که مشهور از هندستان درخت کافور
 پس کنج روان کنی سریه آئی نوز که تا مدینه
 فرمای چشمها کشادان شهرستانها بنا نهادن
 از بهر دل نونوح و سرس کردند در و کرومهندس
 کرفت عارت سلیمان بنا بودی سپاه شیطان
 از بهر عارت تو عمدا صفهای ملک شوند بنا

از نار ایشرو آب کوثر . اکبت سازند کوه و کرد
 از قلعه قاف سنگش آزند . باره رستاره برکنارند
 صد باره بر او زند بسر . صد باره ز باره سکندر
 حوران سپر طیور جفات . آزند در او قصور جفات
 سرچه از ضرب و تصویرینی . مقصور بر آن قصورینی
 چون خانه نخل یک یک . نمکنند با همه مشبک
 قصر که بنام فوطه سازند . دندان اشش از آفتاب سازند
 در بکدم بی سپاس عصری . سازند رگوه اساس قهری
 حورشید و می که ره نوزند . خشت زر و خشت سیم کردند
 طیان ارم ز در در آینه . بر جرخ نبرد بان بر آینه
 از چشمه خور گل آوندش . گاه از ره کبکشان بر بندش
 چون آن که وکل فراهم آید . ناده فلک المبحط شاید

قهری

قهری و چه قصر کنج بر کنج . تو چون شه نخل و شاه شطرنج
 بنهاد سپر در میان جایی . استاد سران کلاه در پای
 شهری و چه شهر داد بر داد . خوانده فلکش محمد آباد
 که درون نهم زینش خوانند . بل کشور شستیمش داند
 پاکان که در او مقام سازند . قهر البلد اشش نام سازند
 ایلیس چو پند آن شایب . کادم ز تو یافت این شایب
 در سجده آدم از دل و جان . می آید انت خیر کو یان
 زان پس کوی قاف کند پای . سازد سر بوقیس را جانی
 چون مکت مکه از تو بیند . سقایی مکه بر کزیند
 پذیرفته کند به نیم ساعت . آن آند نزار ساله طاعت
 آوازه رود ز نسل آدم . در چار کنار سه دو عالم
 کابلیس ز کفر شد مجرد . در عهد جمال دین محمد

ایجان محمد اندر اسلام نازنده بنام چون تو هم نام
 نامت بجدتی وفا کرد خود نام کجوی خط کرد
 ابضا در مدح مدوح مذکور
 از سورت معجز و معانی آموختی آیت کرامات
 زان هر چه زبهرات و خفا در عین کرامت تو پید آ
 بر دعوت مصطفی بر تیب بر بان آمد حکم الذنب
 بر معجز قدرت ای قدر تو امروز حکم البحر هست
 باناج رسل درخت یبار آمد بموافق سوی غار
 سر سو که جام و حر که است طوبی سه ساله بهره است
 جمعی ز دو دست سیدان سیراب شدند ای زبکی گاس
 کردی همه خلق را بیکدشت سیراب عطا دین کون نطشت
 سرگام حجو و جهنم کراه بکافت بنان مصطفی ماه
 فر

مهر تو بر آسمان گذریا هست از سببش آفتاب بخت
 بکوان شرف سماک قدر از رضوان کفایت صدرا
 در وصف نور آنچه و هم تا کفایت نامد و مدح ماند است
 ز انسوی شای تو سخن نیست جایست که جای دم زون نیست
 اندیشه درین نیست کراه زین پیش شنا بود نه والله
 ناکفته دعا فرود کذا رم در خانت کنابش آرم
 در مدح شیخ شیوخ ضیا الدین عز سانی
 خاطر کنم آتشین صدقیه از مدحت بند الطریقه
 نور یک سواد آسمان راست از طل ضیای دین عمر خاست
 در نور هدی مصورا سنی هم شیخ شیوخ عمر آسنی
 اگ بیکر صدق جهان تحقیق و آن کو سر عشق و کان تو یونی
 خوان کرم و خسرانه بر خاص حرم و خلاصه

باشند کج فقره صد کج روان بد نقش اند
 جراثیم گشته کرد نقش جو نیست بختی نامی ش
 آن دلوق کران بران بکروج براب خضر صبیح
 آن دلوق کبود آسمان است او مه دل و آفتاب جهان
 مای است دلش زونده از نقض خوف کلف این
 اسلام گرفته روشنائی از سینه عمر نانی
 مخدوم خواص روزگار است سلطان مشایخ کبار است
 شبلی قدم و جنبه فال سیفان سخن و فضیل حال است
 شکین ده در دیو یزید است یقین ده علم بوسعید است
 موصل یقین آن کونام فرمان ده خاوران و بطا
 از خوف و در جاولش جهانی از بیخ و خوراند روشنائی است
 هم خند دو هم سرنگبارد کونی بشکال هیند دارد
 جبهش

چش بره قوافل غیب بیاع رصده ز حی چیب
 در سینه اش از جواهر بحر است و صدف ز حی جوی
 و در که کشتن سنگ چشم پیدا آن کو سینه مصفاست
 کز آتش دل گذارش افتاد بکجاخت بدیده موج بردا
 سجاده بعالم فرود در صومعه مسج برده
 افکنده نزار سفینه از نور پیش نقبای بیت معمور
 کعبه است و حرم هم اردو نیش مرده است و صفایم از بوش
 شیخ حرم و مرید کعبه اعلی الله المجید کعبه
 آن نفس الف که نقش بود بر حرف دوم ز ما ش افرو
 در صلقه دین بده عنزام پس عامر کعبه گشته با دام
 در کوشش کفسته یک درگاه کای عامر کعبه عمر کعبه
 چون ابر بر آیده ز موصل از بهر سخای صدر مفضل

برسنگ حرم که فشانند بر خاک مدینه زرفشانند
 چون روز فرو شده بخورد در روزن مرقه محمد
 دیده مکان رقیب بیدار برد امن خوابگاه محتا
 فخر شنید بانگ پایش از خواب برآمده برایش
 کس تاج گرفته در برش سنگ او کرده بدست بوس سنگ
 از حضرتش آب خسته خوزه وز دستش خرقه ناز کرده
 دانسته که در حرم رحمان خیر البشر است حی و یقضا
 پس رفت چو شتری سوگنا از روضه مصطفی بفر دوس
 زادریس گرفته وقت رحمت حرزی زنی کمال رفعت
 آورده تخته نزد صاحب صدرالوزرا ابوالمناقب
 پیریکه ملک سز دریدش احرار جهان همه عجبیدش
 رستی ده جان عاشقان اوست نزل افکن خوان صا و قان
 خاقان

خاقانی هست زله خوش از دانه خوان صبح گامش
 شاق لغای اوست جا یارب بغای اورش
 فصل فی معانی التصرف

دایم که چو انداین نفس نصیب اندیشه کند که فلک کسبیت
 کوبند تو راست که عاشق پست زنده نفسی که گشته تبت
 ازاده دلعت بندگی گو صوفی صفی است شتری پو
 رومی سلبی است لیک محم زنگی طریقت لیک باغم
 معنی طلب از لباس نکند دیباوشی ز کعبه خوشتر
 آن پیران کا آسمان سر و شنند خرقه ز درون نقش پوشند
 مرچند بنفشه صوفیا است آن معنی صوفیانه کل رسا
 کردون که بود جاده را این ضحاک مزاج و از دما کین
 خورشید نیچ پوشش بگر جمشید سخا و عدل پرو

چه نقش گراسه را که بر حرف
 پیرایه کنشد زرد شکوف
 چه زبان که بود عروس قرآن
 در جمله زرد و سرخ نهان
 در قدرانی که حق کداز
 پنج آیت ز رطل نیارد
 بر هر که غرور چیره کرد
 زین نطق طبور تبر کرد
 ای سکر جان معنی اندیش
 کز صورت و جاه نکند پیش
 کی دانی کین سخن چه گفت
 خاقانی ازین سخن چه گفت
 نوحال عروس این معانی
 الا لفظ مکس ندانی
 ای کشته چو آمن آتین جان
 پس در خشی شده جو سو جان
 خامی کنی ارثوی خوش دار
 تا زخم نخورده خوش دار
 بگر خم بخور تمام و محروش
 پس جان زخم خورده پیش
 افکنده جارینخ آری
 پس دلوق نزارینخ ساری
 یک پنج مواز سینه بر کن
 بس لاف نزارینخ بر کن
 لایه

تا پنج موات سخن پنج است
 در خرد توست پنج است
 زین درع که جمنی است مشهور
 یک پنج و نزار درع داود
 فی معارف الصوفیه

صوفی طیبی برون نکست
 رنگ زخم این جهان نکست
 صافی زخمی گرفته در دست
 کابین رنگ صفاست کیم
 این رنگ زعفرانی نشان است
 بر کیمی رنگ صوفیان است
 رنگی که صفای صوفیان را
 از کلمه های آن جهان را
 فقرت ندمند تا بسکدم
 ندی سه طلاق دو عالم
 این عالم اگر چه منزلت است
 و بیز سه اجدل است
 در مصر تر اغسیم الوان
 نوشته نخط سال کنعان
 در کنعان زان توقف است
 کابین جاه نوچایونف است
 زین کرک کهن جهان عهد است
 این یوسف نازه را نکند است

صوفی که صفاست کوه بر ^ش چه کفش و چه تاج زر ^ش
 بل تاج بیای مالد از ناز ^ش سر باش کفش را و دهباز
 اکنون نه تو سر شناس ^ش نه کفش خرد نه تاج فریای
 کرباج نهی غرور خواشد ^ش در کفش خری فریب ^ش
 چون تاج فرار فرقی ^ش چون کفش صف فعال ^ش
 نه پای کزین سر ^ش که که چو کمر بیان کزین ^ش
 چون از نو کی مسز ^ش پس اول و آخرت ^ش
 آدم نه کز ابتدا ^ش احمد نه کز انتها ^ش
 دانی چه نه بید ^ش نه بار پس ^ش
 شدی که ز سروری ^ش بید ^ش
 شد وقت عری ^ش بید ^ش
 هم بید ^ش پیش ^ش

طوق شرف از کجا ^ش تا دست قهاران ^ش
 صوفی که بذات ^ش چندان رضای خود ^ش
 کوه مانده و خشک ^ش در عرض قفای تن ^ش
 تا هر که قفاش ^ش برداشش ^ش
 هر شمشیری ^ش مفتاح نجات ^ش
 دانم که ز سر ^ش بخشنده ^ش
 چون در تو از ^ش لافنده ^ش
 چون بجز ^ش و آنکه ^ش
 چون تیغ ^ش کز رخ ^ش
 سر فسر ^ش آن ^ش
 در مجلس ^ش در ^ش
 کان علم ^ش از ^ش

دین کج بقاست ابن رفیقه از شیخ شوعلی الحقیقه
کابن خلعه قد صفات او را دین واسطه عقد ذات او است
عقل زنی وصف او سخن و صفش بد و ضمیر من گشت
در مدح ملک العلماء و الفضلاء رضی الدین خراعی گوید

حکمی است همه ضمیر داعی از فکر رضی الدین خراعی
بر مان حق و وجد عالم بل حاق و محقق و محقق هم
حتم الفضلاء علم اول بل افضل و مفضل و مفصل
فهرست مکارم از دل و دم بل اکرم و مکرم و کرم
ساحر که نطق لبیک صادق ساحر چه که موسی حقیقی
بشان قلم و کلیم قالت عیبی نفس و ضعیف است
از سحر حرام شسته که بیان از سحر صلال زای ثیمان
رسته دی بهار دلکش زان آب جات بخش آتش

مارا

مارا فلکی است خانه او کج ملک است نامه او
استاده و دو علم خویش خورشید ده و دو برج ده
چین است نقش خاشاک منداست نقش نامه اش
من سندی وی چن جای او سقلابی هفت نامه او
طوبی نفحات عطر خاشاک جنت صفحات سطر اش
انجای که سینه سحر باشد سقلابی زبان نباشد
عبدم ز جمال و قالت او افطابندگر حالت او است
گر چه بسنجن کهنه فروشد دانم که چو این سخن نبوشد
داند که درین صناعت امر و کس نیست چو من ز نامه او
وز نوبت من بر آنچه هستند در دوان سخن بریده هستند
در ترجم خود فرماید

در روی زمین نظیر نیست کس را ایچان چنین نیست

زین پس همه از سخن سخن پرس
امیر سخنوری زین پرس
یکذره بدم ز مایه عقل
خوشبدم بشدم بمایه عقل
خوشبید سخن منم جهاندار
وین شاعر کان همه سردار
از من به مرتبت نرسد
سه مایه خود زین نمود
به بی خور اگر چه نور باشد
در حضرت او نه عور باشد
بی من همه کمره می نماند
بچند همه خوردم آید
در میان شب از طرف جد که نجات بود

جولاه نرادم از سوئی به
در صفت من کمال احبید
مرسب که شود بهر کناری
اطراف فلک چون پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم
آزند بکار گاه جانم
شاگرد ازل جلیب من
ما سوره کن است در میان
میافسم تار و پود معنی
از بجهت و طای خضر و سوس
بافم

بافم پی روح وقت پیش
دستار در و دای دوش
زان جامه که بافم از سر دین
بطرازش از طراز باین
دو زند مسافران افلاک
در احوال چست در عجل
از آتش فکر و آب طمس
بافم به شب شاعر فاضل
شاید که معجزات انفس
کز آتش و آب جامه بایتم
چادرسند این شعار نور
بر فرق سه خواستگاران
چون بنشینم بخنده کاری
در کار که بزرگوار است
دستار چه ملک طرازم
رک بند مسیح پاک سازم
چون کرم قرم تمده تار
میسبافم عجبکوت کردا
امانه چون عجبکوت خون خور
کز کرم قرم حلال خور تر
کز کرم سخن تند من آنم
حاشا که عجبکوت نامم
کان جامه که عجبکوت بافم
از کبر خار بر شکافد

کرم ارچه غذای زاهدان یا
بینی که شعار شاهان یافت
من کرم فزیم به عسکرم
زانروی نمان پاک فویم
کرم ابروی چشم دلبران
روا پس پرده زان بمان
انگس که جانش چشم ابرو
کر پرده نشین بود خواست
اروز منم طراز اشرف
خاقانی مبدع سخن با
حکمت باقی بگوشت هر سندی
ارضجت گوشه کشته چند
جوله خردان بری ز اخلاص
قالی با فان حضرت صاحب
در بیان نسب از طرف پدر که تبار بود

در سوی بد دور کرم دان
استاد سخن تراش دور
در شقیب نطق درفش
از قوس قزح کس نم گاند
چون در رسم پیچ بر خاک
چون کوی بچرخش اندر آنگاه
از تیشم طبع پیشه کارم
صد طایفه پیشکار دارم
اینها

زندیکه ز زنده ام بر آید
بر عارض حور جسد شایسته
جویم همه از دخت موسی است
تخته تمه شاهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازگ
زان تخته سر بر جان طرازم
کوهر مس با کجا عد بدیش
تا سازم برع و تخت بدیش
کونوج که ساز باشم ختم
تا سطر و کونباشم بخشیم
تا کله من درین مکان است
شروان همه ساله خیر و است
ختم است بزعم چند نامها
برضا قانی سخن تراشی
در بیان نسب از طرف مادر که طبایخ بود

هستم ز پی غذای جانور
طبایخ نسب ز سوی مادر
بگنجینه حکمت است جا بزم
زان بر سر صدر کس بنارم
چون نخل چرا بوم برون دوست
چون نعمت مطبخ از درون دوست
سرکه که بطبخ کاه پویم
آنی به سزار آب شویم

فی کفجه من نشسته بینی فی کاسه من شکسته بینی
شویبند همان مطبخ من دستی بصل کی بروغن
در دیک دماغ از آن حس خوردی پرم از پی مجالس
خوشبید به آن کندک پوی که مطبخ من بدورست بدوی
دو دیکه رنطبخسم بر آید در سفر فلک چو عنبر آید
مریم صفیان که روح را بند روزه به ابای من کشاید
از سجو و مدح من بیک جا آید سخات و صحن جلوا
شعرم بی ناقدان نافت سکبای ترغفاست بانه
آن سکبای است روح اکبر افراز کش و توایل آور
چرب از کت من است حفا این کاسه سر کنون مینا
در بوزنه کن صنیر من این این دهر قدیم کاسه کرد
از دست من اینجان جیفه خورده بقمه الخلیفه
ناخاظر

ناخاظر من نهاده خویش سکبای که ز دنیا و دانش
شده نخم شراب شامی است بوناغ صوفیان صافی است
در مجلس خاصکان که سوز ابیات من است اصالیع الخ
مست از پی خوان زندگانی خاقانی ابابزمعانی
زین خوان اباکه نطق نیند صاحب رمضان نزه نینا
در بیان نسب از طرف عم که طیب بود

وز سوی عم طیب کوی بر بقرات سخن بهفت کشور
عقلم که مزار بحس صافست داروی شناس کوه صفت
موسی نخم نه کوه آوا عیسی نفس نه آسی آس
فی راه نشین فلک نشینم شردان فلک چهار نیم
هر ادویه کاوم از جهان خورد تخمش بزین طبعم آور
مست ادویهای من نواد از چین صنیر و سند خاطر

زان ادو بهای صحت اکبر / ستم نفس مفرح آسینه
 هر که که مفرحی کنسم نو / کردد جگر خود جو جو
 کاکس که مفرحی پر خست / جایش میان جو توان است
 لفظم که ثغای نکلان است / طاعون روان طاعنان است
 روح اللهم محققان را / حی الرحم منافقان را
 ستم بخی بوقت شبیکر / تکین ده صد هزار تب کبر
 از شربت لفظ من قوی است / شریان حیات اهل شرف است
 کوی که محمد خد اداد / دار و کد با مر اعطاد
 او شرف و ذات او شرف / او کانی و دست او کفایت
 کوشتر با شرف بنانش / ز شرف ز شرف رف دگانش
 دار و ده و عطر نجس جا / همچون عیبی و جیه اراشست
 لعنت کن دشمنان من او / صد رحمت باد بر پیر خدوست
 منی

منی جدا که ناتامند / زین صحت فهم در سقا
 چون غار یغون کریمه و سکر / در زرد بهم سبب ان نمی تر
 وانگاه چو نقش تر به آینه / فقال حسین و اش وین

در حسب حال خویش و شکایت زمانه

اکنون کله ز حسب عالم / بشنو که بسر شده است قالم
 در بحر بلا فدا دم بست / جبران چو صدق پادوی دست
 پس چرخ بیوی در شهوا / بشکافنه سینده ام صد دار
 که پوختن همچو سیم ز ناب / که کشته بد پست غم چو سبب
 با ناخن چشم روزگارم / یا آبله روی آختبارم
 ان ناخن چسب در دوون / و آن آبله چسب شرسروان
 شهبازم و شاه پر بریده / شهبازی روزگار دیده
 در خلق بانده صفر او صاد / یعنی آه از نینب صاد

نفس که در راه کار می کند
 بزرگو

چون کاو خراسنگ بیدا کرد نقطه وبال کردان
از مفرعه زمانه حسنه کردون بطناب چشم بسته
آن کاو خراسنگ بن سال کو چرخ رنده و جد و حال
پیش مهر بیاختش تر لیکن نرسد بر آختر سر
زونا برادر راه بسنی لیکن برادر سترس نی
مهرنگ زرننگ سدسنگ بگرفت کن محس بحکم
چون دید هر ارغم بدل کفنا که زرننگ کن مژده
بسکته دلی و بسته کای معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و پهن تبدل بار بالرزه بود چراغ تاریک
بر دولت خود ز روز نور یک روز فزون نبود فزود
وارطالع خود نگاه تقویم یک سال فزون ندیدیم
تقویم که شد محل شکسته فرموده کرد بر نشسته
کدی

کز وی علی دگر نیاید تاریخ شناس را نشاید
ضایع کندش خیال بینی بر خاک کشتی و ره نشینی
یا کر نه به پبله در فرستند از دار کتب بدر فرستند
که نیم بدست او ببرند که پاره چار سو بستر
در وی مهر و صبر چینه پس تا فتن سهر سینه
بماند که بدست دیورین ان تقویم کهن ستم من
از آدیبان وفا ندیدم دیدم چه جهودم ارشیدنا
بوسعت چه کشید ز اخوت یون من زین اخوان شیدا ایم
افکنده ام از بنیبات سنی بقرا به قسرات
از کار قبیله ام فراع آت کان دود قبیله در دماغ است
طوطی معانی افسه نیم شروان قفسی است اینیم
تقدیر مرا بر رسیده سفار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون کشند و ز شاخ امل نکشند
قوم تمیز شکر سرنک داده آب از دهن نهنک داده
من مرده بظاہر از چست چون طوطی کو بر دوار است
از دست اهل عصر حسته بکشاده نطق و نطق بسته
تا سوره عافیت بخوانده بر آیت نطق نسیخ رانده
چون مریم کاه نمنت قوم بر خوانده فلن اکلم الیوم
در بسته زبیم سر زبان را بکشاده در از درون بیازا
بر بریده زبان ز تیغ تجرید خون تیغ شده زبان چید
آن بد که زبان به تیغ ماند مردی کند و سخن بر آ
زندان من است سکن بر سوی موکل نین
سنگ ابده بردم شامخی کلخن جای بدین فراخی
زدم زرد و کان عالم در کندارند با دراهم

دای

دای از قدمی زخم بر آنها آه از جگر بر ارم آه
بد کوی زندگه بران آه سر بسته برد بخت ثنا
در مدح بد خویش شیخ علی شردانی گوید
از بر خلا یقیم سبکبار بر مانده علی بخت ر
اوضا من بنان و جاہ من ما حشر از بنان و خفا
از رهنری ضعیف کردا نابوت کرمی مسح گفتا
خود تا بونی که او تراشد جز نرفد موسی نباشد
اوست علی بنام واحسان من قبرا و بطوع و سرمان
احرار عیال من بدانش من کشته بجان عیال خوفا
که که زرد دلم در آید کرد دل کرم من بر آید
بیند که چشیده ام بیاطل از ز سر ملائلی ملائلی
حالی بفرود شد آنچه دارد زریاک خرد بر من آرد

جان صرف کند در آرزویم
که خود همه شیر مرغ جویم
آبادی بود بدین کس
کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز
از دانه و آب انگوساز
آن مرغ بوم بوقت فرنگ
بفروزی بارگاه سلطان
در ستایش مادر خویش گوید

کارم ز فرج مدرستی
کز برکات مادرستی
آن پر زنی که مرد معنی
و آن رابعه که ثانیست بی
و از رابعه در صیانت فرنگ
بل رابعه بنات کردون
که بانوی خاندان حکمت
مسوره دو دمان عصمت
مریم سکنا گاه بنام
زهر احکات وقت احک
بگرفته ز خویش بیخ روزه
چون مریم چار ماه روزه
نسطوری و موبدی ز راه
اسلامی و ایزدی بهایش
مولد

مولد بده خاک ذوق عطش
فدا فوس آل کبر بایش
بر راه بیما سطر نشسته
بهر و فی از زبان گسته
پس کرده کزین عقل و الهام
بر کیش کیش دین اسلام
بکرتجه از عتاب نسطور
او بخت در کتاب سطر
که بانو بوده چون زینب
برده شده باز بوسف آسا
از روم ضلالت آورید
تخاس پیش پرورید
ذل برده چو برده در بدایت
پرورده پرده هدایت
تا مصحف و لاله دیده
ز انجیل و صلیب در رسیده
از بسکه شده صلیب دشمن
در خطا شده از صلیب روشن
سبح سبح گشته و درش
تبدیل خلیل با و کروش
شب زان دل زنده زنده دار
صبح از سر دین نفس گذار
کردون بجای آن دل دین
سجده کندش ز عهد پر دین

صافی دم و صوفی اجتهاد است
 مویین دل و مومن اعتقاد است
 عاشق برای وقت معلوم
 مهربادی نه بد بران موم
 کرد از پی زینت دل من
 دل موم سفید و نقطه و نور
 حالات من از رضای من
 حاجات من از دعای من
 پندش همه بند اختیار
 نصیحتش همه حصن روزگار
 ورد دلش از پی امام
 عراده حصن دشمنانم
 کرده پی حرب دشمن من
 از ناوک صبح جوشن من
 باطنه جانیان چپش
 بازوم قوی بدان ضعیف
 آه اردعوات او نبود
 کارم ز فلک چگونه بود
 شروان قرن است زایش
 من بچو اویس پای بست
 افتاده برای اویم ای
 در پای زمین چنین زبای
 ای نغمه شش قدیم است
 همچون حسانت عم عمیم است

در نایب

در ستایش عم خود کافی الدین

بگر بختی ام ز دیو خذلان
 در سببه عمر بن عثمان
 هم صدرم و هم نامم و هم اسم
 صدری اجل و امامی اکرم
 بر نانی و سندی نمان
 افلاطن و ارسطو عیاش
 از علمش داده سر محدث
 یک ثلث بهر شمش
 زین عم بمن آن عمل رسیده است
 کز قرص خور آب و خاک دیده است
 خور بر شد آب را بیابا
 خور رنگ و بهد بخاک خارا
 خور دلونست و هم رن تا
 از بحر سوی فلک گشت
 خورست شاطره زرین چنگ
 بر خاک آزان بر افکند
 آمد پناه فرصه خور
 از خاک زر و زر آب کوهر
 در خانه سنگ خاطر من
 عم ساخت دو صد هزار
 چون بر روزم رسیده
 چون فرصه خور رسیده

زین
 قندی

نا دست بدان رسن برارک خور اینچه عس برارم
تا بر در عم مراد خوف است احاد نهادن الوفا است
بودم چو یکی دقیق خرد عم زنی در جات رفعم برد
پس زاندر جات برج ^{خج} زان برج بیوت اخران با
اول ز یکی بشتم آورد پس شست مرا بسی بد کرد
انگاه ز سی دوازده سا زانجمله سرای بیفت نه سا
مسکین پدرم ز جورایا اکنده مرا چو زال را سا
او برده بکوه قاف دشت پرورده مرا با آشیانش
با من بیستم داری آن مرد آن کرده که عم بمصنعی کرد
پس عقل از وحدت را در گوشم الم بجد که خواند
آن کرد بر من که در پیش کردند عرب بد خرد خویش
این حال درست کن ^{نقرا} انک و اذ الموت بزخا

من

من چون تخته کلور گزفته لب بسته و دم فرود گزفته
عم داروی رید گیسیم داده پستان رضام در نهاده
خود بوده برفق دانه من پرورده مرا بر بردا من
اندر بر من کف زاول از شست بهشت مفت میکل
ز آن عالم چیده مفت آید پس کرده بر جابل من
حافظه از سپ کالم از آتش و آب مفت سالم
در ذکر الطاف عم گوید

چون دیدم مرا ز بان گشاده لوح خردم بدست داده
از اجد عقل در کد شسته الحمد حقایقم نوشته
عشرم بهر روز بر گرفت پس سوره سرز گزفته
خود کرده مست از صوا خود بوده خلیفه کتابم
خدا نکه مرا بطف انفاک آورده بر صرف و انفاک

پس برده مرزا ستانه در صدر که کتاب خانه
 اول در بنده بر کثوده خلق الانسان بن نموده
 داده بکنم کتاب اصلاح آموخت سقط زنده را
 فرمود مطالعات و تکرار در حل رموز عین اسرار
 من شاهد حاصل او در آن او این در بد من سینه
 کرده لغوی مرانه لغوی پس گفت که رشدت نفی
 طعم به علم ساخت را آن سه که زو هم دل حسن است
 بر من کرده کان کشاده سر صد زمان کشاده
 که بهر چه این حرف بدست پنج است و چهار و سه دوه
 حل کرده مرا به نیم بر آن چهارده حرف هر فردا
 پس چار مرا تبسم نمود و ز چار حل سخن فرستاده
 آن چار که چوب را باید تا کرسی مصحفی بشاید
 آورد

آورد مثال راستینم کرده حدث جهان نصیبم
 در علم اسامی دو عالم آن دیدم از و که از حق آدم
 هم دایه و هم معلم کن هم آسی و هم مغز کن
 پس چون شدم از زبان باغ از کتب او سناد فارغ
 جنبید درخت میوه دلم در فصل ربیع روزگارم
 در حرم من رآتش قناب هم رنگ در او قنادیم
 پوشیده جهان بدست باس جوزام بخوشه سینه اس
 باغم همه سبزه تر آورد از برف بنفشه سه بر آورد
 بر لوح سفید من سینه فام نون و القلی نوشته
 نون و القلم چوب کبری یا سبزه خواندی بر روی
 چون دید که در سخن تمام حسان عجم نهاد نامم
 چون پای دلم کنج در کوفت سالم در بیت و پنج در کوفت

زین کلبه کلبه بقارفت ز عالم بود باز جارفت
 دانست که اهل نطق بشیم از شادی آن بر پیشم
 یک عطسه بداد و روی نرفت صد بر حکمت اشک گفت
 انجاش نخاج بست حورا چهل سال غم نشن انجا
 آنکس که چو عروس میند بر حق بود از غم نشیند
 آن عین بدی پیش بر خا خمش که ضلال داشت چرا
 خود بوی جهان چنین توان کابلیس ماند و بوالش بود
 در مدح سید السادات شرف الدین محمد بن ظهیر الدین علوی گوید
 این قدر و صفا که خاطر ما از خدمت سید اجل خاست
 آنگاه که طبع را قوام است هم بهمت سید نام است
 ذوالفضل محمد مطهره آن عرق محمد پیمبر
 آن مردم دیده مصطفی را و آن وارث صدق مرتضی

درین

قدرش زد و کون در گدشت یک موی ز مصطفی نکشته
 دین را شرفست و شرع را بل سبب شرع و دین و کنا
 دیباچه دو دمان خوشبخت علاه خاندان خوشبخت
 از جنی و انز احتساب او بر مشرق و مغرب افتخار
 آن فاتحه صحف محبت بر آن فاکه باغ حبیب بر
 بودی در شهر علم حبه وین سید دین کبیر آن
 وقف ابدیت بر زبانش سرخانه که داشت شهر دانش
 جاه و شرفش ز بهر علم آ کاستاد سرای شهر علم است
 شهر که خراجش آورد او سیوه باغ انجان شهر
 پیش کرمش ز روی سلیم پیش قلمش سویدی سلیم
 کمر حبشی است حامی طی نوتر عجبی است صابری
 زان منفخ آل وقت اجلال بگفت فلک چو بنهره

تا سابه آن های خشان رفت از سر خطه خراسان
 بخداست ز انقلاب پیش بر کنگرهای چار شهرش
 تا خورش از سر می سحر کرد در باد بری سموم آرد کرد
 کان شمش شمال عنبر آلود از روح نسیم خلق او بود
 که باز بری شود تن آسان عفا مینند در خراسان
 که سوی سری عنان کرد از خاک سری جان بر آید
 زبور شود از پی سحر رای رکاب او سری را
 بر کردن بر کباشن جاوید دستار چه ز رست نشید
 کرد و نشد با همه مکنش دستار چه بند بر کباش
 فرزند محمد عرب اوست حسان عجم و راد عالم کوست
 من شیعه صلب سوک شیعه چه که غانی تنایش
 عیدم ز جمال و حال است فطرم ز حدیث و قات است
 زیرا که

زیرا که چو آخند بشت را نم بر آب خضر شود دمانم
 از بسکه چو حدیث را نمک اسال ز روزه بازماندم
 دانست که بدت فرشت بشد انکدم ز این فاش
 کرد از پی امن این دل بش حرم ز چهار نامه خویش
 مار فلکی است خانه او کنج مکی است نانه او
 هم بردارم ز قدر خاشا با چار کتب چهار نامه
 چون دل سر خاندان او دشت طبعم به بنای او فرود است
 فرض است بدیج او با بن راه ورنه من و بدیج حال شد
 در بدیج بیخ الاسلام نجم الدین احمد بن علی بگر کوب
 در غصه این حسان ناکس هنرست کمال عون اوس
 نجم الدین قدوه معظم بل جابق و محقق و محقق عم
 احمد علی آن امام اکمل بل افضل و مفضل و مفضل

شیخ فزق و مراد عالم بل اکرم و مکرم و مکرم
 آن عصمت صرف و نور و نور سلطان احمد پور رضامن
 کرکس بدل محمد اسنی احمد علی ابن احمد سنی
 نور بکه ز مشرق ازل منش - بنم الدین محمد سکر یافت
 از آن دو لقب که خاص است ایکن دو نوشته خبیب است
 بر لوح خرد نقطه عجم الحمد نوشته اند و و انجم
 بقرعتش فروده داور از و او قسم کمال خست
 شاکر دول و بند مطلق شاید بازان حضرت حق
 عرش و ملک اند چاکر او نقش فلک است نبر او
 بهر قدمش آسمان بر سازند عمو و صبح نبر
 سرکه که مینسبری بر آید ادریس بسائی در آید
 ناشیخ کلاه مغربی است خورشید بران کله سر اند
 بل

یک رشته از آن کلاه منش زان رشته بنای مشربی منش
 چون دولت بی بهانگه زنی غلظه من آورد را
 او نایب بید البش شد بید بفاک غار در شد
 من جسم و روح او منش ارواح روند سوی ابرام
 من ساغر و او محی طهر نصیحت بخوان و غلبه کر
 آید بر من ز روی نظام فی می بر ساغر آید حسه
 خورشید نبرد ذره آید صلوا اسلام زره آید
 بیمار دل مرا طبیب است بیمارکش مرغ غیب است
 کارم ز بقاش نصیحت منش بحران دل سقیم منش
 رسم است طبیب که هموا آید که شام زره منش
 او را حرکت ز بعد شام است ز شام و شام صباغ منش
 هر جا که در آید آن دلفروز شها صبح است و صهاره

رویش شب اندرون ^{نی} در تبرکی آب زندگانی
 شمع من مظلوم است نورش زان بیش شب بود حضورش
 از باور زوال بادانش وز دیده در شمعش
 هفت اندامش ز جیند هفت اختر آسمان علمند
 دل زانده اش شب نشان خود ظل زمین شب توان
 شاید که شب کند چشم کاناوار شب دمسد چشم
 معراج شب نمود مختار از طور شب شفاع زودنا
 شب پماند روشن راه شب دار دوغ بزل اند
 شب موج سالکان را شب غالبه عذار هست
 شب بیش زند عاصفا شب بیش رود عروس می
 شب حال آفتاب زای شب خواص صد و کنای
 خواص سیاه زنگی آسا صاحب کبری هفت دریا
 انکو

انکو سر با چو بر سر آید به چون صدف کهر نماند
 انکو سر اگر بدادی افلاک بر مجلس شیخ پاشمی پاک
 انشا کند از فراید فکر در باره من قضای بد بگر
 خود دید کس این شمع و او بر جیس ثنا کر عطارد
 برین بطریق مدح برست یک شعر که نثر سخن نکست
 مرکان سگرین قضیده خوانده است چون پسته دکان کشاده مانده است
 که چه سخن کهر فروشد دانم که چو این سخن بنشیند
 دانند که در بر صناعت امروز کس نیست چو من زبانه فروز
 جانم بیقای اوست دلشاد شادی بیقای خضر شاد
 در هفت و انعام پر عمر و حید الدین عاکوب
 غم پنجه زده است در کسبیده است یخ رک جان من سیده است
 دولت آن بود و جانم اندا کافاس پر عمر اصل جان است
 انکو

دانش برکات و دود ^{الاحسان}
 صدر الحکا و جد عثمان
 در سرکات مفصل ^{مست از قبض سه حرف اول}
 عقل از پی وصف او ^{کشتن} و صفش مد و ضمیر کشتن
 از علمش داده بر محدث ^{یک نکت بهر شدت}
 در طب و نجوم و حکمت ^{در شیوه نظم و ترا د آب}
 بفراط و بزجمهر قسط است ^{صابی و ضیل و با خط است}
 بر قطب و فصل و حملش ^{وز شرم بیان در شک جملش}
 رخ سرخ چو سب سبورا ^{خون تیره چو شک سکورا}
 شاکر و دکان چار بخشش ^{در دست بقا چهار بخشش}
 در نوع علوم جنس او نه ^{در علم الهی از همه به}
 در تخته خاطرش بر با ^{از صفر کنند سنه یونان}
 بر دفتر فکرش بهر باب ^{از جبه کم است علم اعراب}

سازد

سازد پی نا همان محروور ^{از قرصه شمس و قرص کافور}
 سرگاه که نه شود بعقرب ^{سهل خورا و دست خراج و کوبک}
 ناسهل آفتاب خوردن ^{صرع و تب از آسمان پرده است}
 گرفتند او بچرخ بویید ^{رنگ بهن از قمر بویید}
 از مصری کلک زاده شدش ^{وز نقش و شماتت و سلسلش}
 خصمانش که بل سیل دارند ^{چو کجاست حساب خاک دارند}
 با چندین سحر ساری مال ^{موسفاریت موسوی مال}
 با باغ بهشت و مرغ کویا ^{خو کرده دلش بر یک آوا}
 زان دست بار عشقون برارد ^{زان دیده بار عنوان کارد}
 دندان مراد آسمان رحمت ^{کز صحن زمینش از عنوان رحمت}
 خورشاید او ست زان بهر نام ^{از نام در آید از عنوان فام}
 من فایده جوی و او غیبم ^{عم بوده مدرس او معتمد}

نغمه بد کاشش چوب خورد چون مار چوب نرم کرده
که موسی از آنکه معجزه شود از چوب گلنده مار نمود
او حق دلم چوب شبنامت این نفس چو مار موسوی است
من خرد و چسبن بزرگوار چو بان چو من بسمه وای
آن کافر سلطنت نمیشد ناچار که چوب بریندش
من چو لبش خورده وقت تسلیم نشاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو سایه دار باشد برابر کیر اگر بگشت شد
در مدح قدوه المشایخ خواججه غزالدین محمد قضا کوید
زان عالی مجلس مقدس غزالدین باده کار من بس
بر سینده ز غم غبار دارم غزالدین غمگار دارم
گرداست مرا غزیر سید غزالدین حرز جان محمد
از غم کس غیر کردد ناچسب بجز چیز کردد
از

غی دارم نه عروه در دست که غمی از و تمام برست
سر دفتر سالکان تحقیق از دفتر عشق خواننده تعلیق
آن عیب محققان جالش آن روزه قائلان تمعاش
کاجا که زبانش نطق پیوست سبحان زمانه دم فریبست
صاف نیست بعالم عینیش از بیخ هوا موای دیش
کی بیخ در آن موایند پی کز روح بود بجزار درو
با بیخ کسی چه کار دارد که قصاری شعار دارد
در چشمه صدق شسته زلفان از جانه جان که درت آرز
با نفس طنوم کینه بسته و ز طلفت آرزینه شسته
در شستن سیننه داد زاده قصار شس از ان لقب نهاده
که قصاری کند صواب کاشک و خوش آب و آفتاب
جس صورت آن رخ نمود کس دیده است آفتاب سم

بی آنکه کوفه ندفایش کشت است معترفش
 شمه سه رنگ که دیده ز آینه دل بآب دیده
 این معجزه بین که مبینما آینه بآب می زواید
 جویم بتمام او نبرک دارم بتمام او نمک
 الحق نظر عنایتم کرد کز شیخ عمر حکایتم کرد
 از مدحت شیخ وادم ایام تاج کرم و سیر اکرام
 ز آن تاج و سیر زلفش پس مدحت تاج دین طریقه
 شرم همه در شناس خوشتر بر تاج کونراست کوسر
 در مدح ملک الشایخ تاج الدین علی واعظ شیبانی گوید
 تاج الدین واعظ الخلیق نور الحق و حافظ الختامین
 تاجی که بر امتش خراج شاهنشاه دین چه جای تا
 خادم زبید سپهر پیش تاج سرشنای سر برش

زین

زین تاج بلند سر شد ایام کاحمد سیر آمد و علی نام
 در حسیب بدعه کرده بچا زان بران ذوالفقار کوبا
 سده تبت کان محکم سیرا شیبانی دین هاشمی را
 اوست برابر در دین خصام از و بر آذر کین
 فردا که برادران هم می بگرزند یکلیک از هم
 من نگریم از و بدان سر پس کوم مر حب بزر
 این کوسر با که بیفشانم شایسته کام اوست نام
 دانم که چون نقد کشت کاش منسوب کند سه حرف نام
 یعنی بدایح مبرهن خاقانزراحتت بر من
 کیرم که اگر نظیر دیده است یا برتر ازین سخن شنید است
 و داستانش در زبانم این و در شناس حرف نام
 در مدح قدوة الدین رشید الدین ابوبکر

بار است مرادین کهن در / از تخته بود بعد ابو انیسیر
 طبعش همه کرمات بی کرم / صدیق سخن رشید بود
 طاهر بصفت چو گوهر شینا / عالی جنب چو اسرار حوش
 دانم که باین سه بیت فاخر / در سرد و جهان شود مفاخر
 کاندر خور همدم مرا / بیت الشرفیت بیت داعی
 در مرتبه امام عماد الدین ابو المواهب اهری گوید
 عذر است کرم سخن بود / کان نطق بمن من مروت
 بکدام ختم از تف مصاب / از مرگ عماد ابو المواهب
 در مانتش از سخن چه لاقم / موی شده موی میشکافم
 بار بک معاینم از آن روی / سکت بنیت که موی زاید
 ای دیده دسر کو سواد / ای خاک اهر کو عادت
 ای اهری از فراق ما / الا ان قطعت اهری آه
 گفته

گفتند که سفته نوان بود / بر ستر مرگ ناتوان بود
 ناآخردم ز روز اول / بودی بزبانش افضل
 چون خضر جان نوشتن شبنا / ناخسته عذب خاطر ماست
 کاندر ظلمات خاک شروا / اشعار من است آب جویا
 کر چه چو خضر صیف ابو / اسکندر وار کم بقابو
 بکشاد جهان علم کبیر / در سی و سه سال چون
 اسکندر دین ز شتر دارا / سدی بده ز خنمای ارا
 اکنون عم فرقتش چو بیجا / شد ساختن پیش چشم اجبا
 آن چشم بباد خود کزین / بی انگر دنیا کس و کس
 بر نامت عنان جانشینا / از سوی اهر سوی جانا
 انجمن مقدس که صدار / معصوم تر از روان ابرار
 از خاک سوی جانشین / بر سفت فرشتگانش برند

یوسف بده دار ملک دین را پس صید شده جزیرین را
 آن یوسف بعد چه سری با او جاه ز بعد سری یافت
 زین یوسف نازده کشتی با این زال ضری چون زنجار
 یوسف شد و قلب یوسف آسود یعنی منوی که دشمنش بود
 سیرت نکارند فارا چه روی بقاست خفا
 دوده اسدی بر باد نام کلب کلبی نهاد خرم
 ای دوده نما و رای نام از کلب شماتت از شماتت
 حاسد شدن نثر نثرین صبی ز حد بزرگ ترین
 بگرفت جهان جهان فاضل سکن و فضول پرور
 سر کس که فضول پرور است بواجب مگو که بوشر است او
 مشر در ره شرح تعبیرین بوشر ز نژاد بوالشیرین
 بواجب نزه بو سجد منی بل بوشر و بو شعی عقیبی
 ابر

در جب حال خویش شغل بر شکایت انوان او طمان کومین
 من هم بزجرم از حرمی چند قولنج شوخ آما زند
 شتی سخنان که نخس زبند باصفت سرو چار پابند
 ذوق از سخنان من فراید پس در سختم سخن فرابند
 چون بجز بچشم از سخنشان صد حوض ریاض درین کشتان
 این دیو سران دست کن چون دیو چه بکسفت سرور
 الحاد خزان و دین فرورند کونه چشم و دراز کوشند
 بیفهم جو فحم آتش افندی بیفصل جو فحل مادران کای
 الا الموت نیستان یاد هم صورت آن حروفان یاد
 بشنو سخنی که بشود فوت نقش الموت
 چون نقش الف بصف دعوی جمله طلبان و میچشان فی
 واکه ز بی مراد هر دو هم وال شده بخم و هم نو

کوفی سیر و غلیظ بنیاد چون ری بزبان اهل هند داد
 چون سوزن سر کشته ز اول سرنی و بمانده تن معطل
 یا چون سرو بن کشته سوزن بن کشته خراب و سوزن بر تن
 بارب که چه اهنند و اکیم این قوم که اعرینند و اعرم
 وان سوختگی بدستماشان نقره شده نقره قفاشان
 من بر سر عالم از سر سود دندان آج عنبر آلود
 و بشان همه مدبرین ریبا دندان سیر در نجاست
 بر کشته چرب من فاده و بهی بچسراغ ذین داده
 بکسر همه ریزه چین خانم پس غارت کرده خان نامم
 بکسر همه جرعه خوار جامم پس داده بآب نقش نامم
 بکسر همه مبهوه دزد چشم پس کشته ببا دکن چراغم
 از پهلوی من کمال دیده پس پهلوی من چو پیک دریده

۱۲۰

امروز غریبم اندرین فن دین قوم چو پیک غریب بشن
 از کفنه من شده زبان پس کرده زبان بکفت من
 چون ابر که در حمایت مهر بالا شود و پوشدش چهر
 از مهر فلک لبند کرده پس بروی چشم بند کرده
 هر کوسه نخله بر کشته است آن ببندد کافاب رند
 خود را نظرای من شردند آخر فضلای دین شردند
 کوفی که جعل کند شناسند تا کوی زرین عنبر لکن
 دانند در ماه چشم اخضر تا ماه مقنع مسزور
 آن زند سر سبت باو چای دین هست فزوده زمین پای
 آن اصل ز انقاب دارد دین مایه ز چاه زین آرد
 کاوسیت که عنبر آورد بر کاوسیت که مسنگل آورد
 از یک فی بوریا توان کرد وز دیگر فی مشک توان خورد

یعنی سگ کعبه را درین کوی هم سرخ فقاو هم سیه روی
 آن سرخ نه کز ستمی خاست سرخی که دست مرغی خاست
 آن محمد ابو العلاء سافل چون وحش و بهیمه و فلفل
 عریجه و غریبه و بلوری عوزی عرک را اصل خوری
 چون آن سگ عوزی از جفا همیشه شیخ بخدی افقاد
 سگری و چو سگیزان محال پرورده بشیر سگ علی الحلال
 آن جا حافظ را بدی خوا آن جا صد دین اباده اند
 بطریق زمانه باب بطرس صدره به ازین جهود نسوس
 خوا همیشه جهود محمدان در خواهی محمد جهودان
 مانند جهود شد فلک لابل چو رطل جهود بکنک
 او کینست که بار وان کینت باشد ثنابت هوبدیک

او جز بی نفی حق نبود ابن ازاب و ابن و روح کوبد
 او شکرک و ابن معطل از دل هم شرک هبتر از معطل
 از نم شده آفتاب ایش است شاع و دهن درید چون طشت
 لابلکه چو طشت شمع از آواز خو کرده بشمهای سگاز
 دارد سبب از نجیم خذ لاک هم نار حجم کرد دش جان
 بوده نبش رانش از هم بر سر از جان دید با
 مانند بخل بخل و سیما بینی بخل بوقت کرما
 از فضل چچار پا برآید هم بر سر آتش جان برآ
 چون از در دین ستوه کرد کرد در کرد کوه کرد
 صناعه را در ابر جوید چون بافت نم صباح کوبد
 کوبد که حسن پیری بود کمال بزرگ و جهنتی بود
 کوبد که محمدی برادر مرد سبت حکیم و کبیرا کر

ابوزن زید این و آن کرد
 انگاه و راجح دین کرد
 از محمدت کاف و فون که بوی
 بیزارم ازین حدیث او نیست
 وز روضه مصطفی که بنویست
 محجوبم ازین نه گفته است
 هستند بر این کواش بیوز
 در فندق نو دو صد کلاه دوز
 در فندق نو بود دگاش
 صد کور و دوز در دگاش
 زوفند قبان طبع نایش
 بانفره چو شسته بوط زایش
 آن احمد را حکیم داند
 خافانیر ایسین چه خواند
 گوید که رسول بود فاجر
 در پور علی چه گوید جاسر
 فرعون شده این بعضی
 مانا که ناید اهل منورین
 مشروان که چو کعبه بود این
 کردش چو کشت از آفت
 بیت المقدس بده با نایا
 چون دار فاه کرد بدنام
 بر جهنمش از فاقم باد
 اهل الموت را اله باد
 بازده

باز آمدن بسرخ و تخلص بدح حضرت نبوی و مدح محمد مجیدی
 بگذارم شرح تا مامان
 دل شکم از شکسته نامان
 از منقطعان حسن زانم
 کاحرام دو کعبه مافان جانم
 از فده چند یاد نامم
 چون باد دو فده و فده نامم
 آن فده که بنات بکمر
 وین فده روی سفید کثور
 آن صیف صا و این بار
 دین آسی حادق اصفبار
 آن کرده برسم عاشقان
 کحلی سپهر و عودی خاک
 این در زده آتش بکرسوز
 در جیب طبع شب و روز
 گو بوا حکمان کنند پیدا
 صدر دو محمد حمید
 اندر حرم ارکان شرم
 بلکه از شیر زبان ترسم
 در دل غم از دانا بارم
 کافر بدونی درفش دارم
 مرغ حرم از بدن معانت
 مرغ صید مکان نوم کزانت

از کف و شاه باز عالم اخر ز کبوتری نسیم کم
العزّه صامی و جیشی فی لغت محمد الفربشی
الحکمه حبستی و جدی فی مدح محمد الحجدی
ایضا در مدح گوید

صدرالدین صدر دالیت بر تر ز سه بعد و چار علت
آن قابل معنی و جی سرش و ان قابل سر حدیث کوشش
مترکلمات و سر اکبر بنموده مفسر و مفسر
و بن از دو محمد است پر جا چرخ هدی از دو قطب پر جا
بحری که محمد عجم راست ارفض محمد عرب حواش
کنج هدی نصفت و بنکد اش این مظهر نهاد و پاسبان
کنج فرشی بدید رایش کردار فم مصری از دایش
بر نقب زمان کنج و اخور دست همه از قلم قلم کرد

ز انجمن

ز انجمن که رزاه و سنان کلکونه ز روی ملت انجمن
نقابان سر کجا که هستند همچون مای پریده و سهند
در چه فلش ننگ سارا همچون دریا خزینه دار است
سد لیت عظیم بهر مالش با چوب ضلال را طالش
زان خضر جوزی مقام او با اسکندر شرح نام او سا
صدرش حرم موحده است او داغ اهل دانمانت
از نورانه گرفت مصباح شب کرده صباح اهل بتاب
معن کرم و معین ایمان ناح فرق و این فرکان
مصر است عراق در پناش عین الشمس است بارگاش
شعری نظار است جان پاش و من البیدان سان پاش
مادی بهم در نیجان است مهدی امم درین زمان است
گفتند چهی است در صفایان و حال در ان چه است

عقل اسبکه دروغ دانست کاکم مهدی در اصفهان آس
 مهد بست در اصفهان مکن و جمال در آسمان حسین
 مهدی بقضای آسمان سبب و جمال بجاه اصفهان سبب
 اینک سمرسب پناه جمال این دیو و ددان آدمی حال
 اینک سمر روز مهدی پاک در صدر پد و رای افلاک
 بد قمش بجاه فتوسه داروی حصاب فرق دنی
 را نمانه که روی دین بکار و بنا نقطه عروس دارد
 فتوش کشیده دی تعجب در دیده منته آتش میل
 امر و کشیده هم بین باب در موضع میل سره خواب
 شفته بدست خواب معجزه کاکه نشود بجنبش صور
 بگویی بجنبش ز موی کابون خورده است قومه کوی
 در مدح دو برادر که ایشان را جمال و محمود خوانند

مولی

موسی دم است و مصطفی خجسته نازون علی جمال محمود
 دو الحمد جمال دین مختار محمود که ابازاوست احرار
 امانه اباز عشق و مدحت بل ازین گوش اباز مدحت
 پاکان همه بر کشیده او احسار درم خزیده او
 چون هنام از سپاه ایمان و بران کن سومات ضلالت
 غیب است غریب تقاض در غیب غیب ترخصا
 الحق که برادر ملک فر چون جوزا یکدل و دو پیکر
 چون احمد و جبرئیل همدم چون عیسی و آفتاب باهم
 در ساحت مشرق و غرب است این مهر بلند آن تمام
 بی آنکه محاف در میان است در منزل اجتماع پیوست
 دو کور دین دو کان امکان بل سر دو دو کور از یکی کان
 دو جهان چو دو کلمه تر است مختار عرب زیانه اوست

باد ابد الله بدران سر آن کفّه دین بین دو کوسر

فصل

ذکر فضلا چون کفتم این قدر با زارم در مدایح صدر

در سکت سخن جوهر آرم پس واسطه را با حسن آرم

ان واسطه کبیت صدر است و ان صدر کدام صاحب است

دی یافت صبح وادم آواز گای صاحب نطق سحر پرواز

در مدح جمال دین و دینی بعد از همه دم زدن چه معنی

کفتم سری است این طبیبان قصدی است درین میان

کان صدر محمدی است دیگر از اسم و سخا و علم و منظر

نی کو کبّه محمد آخر بعد از رسل آمده است ظاهر

نی روح پس از طبیعت آمد فی مضغه ز بعد نطفه زاید

بعد از سه نتیجه زاد انسان بعد از سه کتب رسیدن دران

صبح

صبح از پس شب کبیده خنجر کل بعد یکا نمود پیکر

سنگ است نخت انگبین کان ظفت بود آنکه آب حیوان

بر حسیب و کله نهند پس تر آن قوه مل و کوبک زر

شبه کلین است جرح کردن چار ارکان جالطیح اودان

دین چند هزار سر بدور خورشید بر او چو قوه زر

خورشید که می جهان کشاید بی بعد سپاه انجم آمد

این عذر دلیل به اگر کنی پیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصل گوید

سلطان سخا و صدر مطمن خورشید کمال و سایه حق

سلطان بحق جمال دین است آن سایه که گفته اند انبست

جرح است علام صدر من من چه که افاضل زمین هم

بما زرم در مضیق شروان از نشر شناسش نشر جان

ستم بطولهای کوهه طعم بقطرهای شکر
 از بس که خردسای لوتوا در کوش دلم صفات او را
 از بسکه کم شای دگرش شد حاکمه از صفات بگوش
 شد کوش دلم جواهر گین دارنده کوشوار زرین
 این در که زبان هفتان از کوش تفرض مینماند
 از نادی شفق هواش دو حلقه کم بخاک بایش
 در کوش کم که من علام نومندوک فلان امام
 تا بر من ازین علامی ایام با فرخ و با فسح بند نام
 دایمکه بدان هدایت ابان توفیق مدیح از چه افتا
 از مجلس آفتاب یروز در دید جواهر دل افروز
 آور دهن که این جواهر بسیار بخازنان خاطر
 با کرده فرد کتایش از هم در سلک سخن پرشتم
 بوی حق

بر جیس که این شنید برت برید مرا آفتاب راست
 از دست بریدش پردا اسارق داغ جهش حسنا
 چون دست بریده آفتاب صبح از چه غریق خون تا
 چون داغ مرا آفتاب کرده ماه از چه کبودم خورده
 باز آمد آفتاب پیشم ز نهار کمان بلفظ حوشم
 کای خاقانی بجنی هستی کان کوه را بزها فرستی
 که خجالت آنکه صد روی است رفتن سوی زهره ام منت
 من آنکه کوه را ز سر گلک زاندم چهل صباح سلک
 آنقدر چو سینه شد بستم بر کردن آفتاب بستم
 بر کردن آفتاب بستم ای دیدم که ندانست و کبر
 این عقد چو باز جارساند صدرش رقم قبول راند
 بر پیمانیش رای سارق تبدیل کند بیای بقا

نورالانوار بر سرش باد رب الارباب پادشاه
 این دعوت را بجا بیاورد آبن آبن کنا و جبریل



دستی و کوش دهد ز مجز سارق شده و سابق ابد بخز
 این عهد که ختم شد بنامش از و کهر و زمین نظامش
 کم بوده او بست کلش آرد چون یافت بهاش کی نوک
 مدحش به ازین کمتر دگس این تخته عراق و شام را پس
 که خاطر پاک را کم حش این تخته کراسه البیت محمد
 که ز آنچه در این کرا گفتم کس گفت خدای را کفتم
 در ملک سخن رسد مرا فخر سلطان سخن منم و لا فخر
 در نوبت من سرا چه بستند در دان سخن بریده دستند
 کس را سخن بلند ازین دست سو کند بمصطفی اگر مست
 عقلم بهم صاحب العران خواند جان مادح صاحب جهان خواند
 از صورت عدل ذات او باد عدلش مدد حیات او باد
 که مرچه بکارگاه دینی است از عدل دراز عمر تر نیست
 ذ

دست
ابن عفا
کم بود
مختر
کرفاط
کزانی
در ملک
در نوبت
کس را
عقل همه
از صور
که سرچه

